

غزاله علیزاده

دادرسی

دادرسی قصه‌ای بلند و پرحادثه است و از جهاتی به خلاصهٔ رمان یا فیلمنامه‌ای شباهت دارد. تخیل نویسنده، یک قصهٔ نوعی پلیسی — سیاسی ساخته است که می‌توان آن را بازتابی از ادبیات سیاه، خواه در نمایش، خواه در نوشته، در یک شکل تجربه شدهٔ ایرانی انگاشت. با اینهمه اهتمام غزاله عزیزاده در بررسی دقیق حرکات و انگیزه‌های آدم‌ها، و رنگ آمیزی ویژه‌ای که گهگاه سردترین بارقه‌ها و فرو خورده‌ترین نفس‌ها را جلوه می‌دهد، اثر را به شکل یک داستان امروزی درمی‌آورد. از همان آغاز، با خصوصیات سرهنگ «مُغز» آشنا می‌شویم. مردی است امیر حکومت کوچکش که دیگران به اعتبار او وجود دارند: مرغ و خروس‌هایش، خانه‌اش، زنش، دخترش، خدمتکارش و همسایگانش. گرچه همه چیز در وابستگی به این مرد میانه سال و نیمه موفق در زندگی شغلی شکل گرفته، اما نقاشی نویسنده دیگران را نه از ضمیر سرهنگ، بلکه در واقعیت مستقل‌شان، به ما نشان می‌دهد. دیگرانی که آیندهٔ آنها مثل همان مرغ و خروس‌ها به دست سرهنگ برنامه‌ریزی خواهد شد، اما با طرح خاص خود در عرصهٔ داستان زندگی می‌کنند. فریده همسر سرهنگ را بارها از نزدیک با جامه‌های مد روز و حرکات ویژهٔ زنی پا به سن گذاشته و طناز می‌بینیم و حتی عطر «گُتی» او را استشمام می‌کنیم.

ماجرای ۳۳-۳۲ شمسی می‌گذرد، بعد از کودتای ۲۸ مرداد. سرهنگ عقیدهٔ سیاسی خاصی ندارد و تابع قانون حاکم است، اما برخلاف تصاویری که در

بسیاری از ادبیات یک بعدی آن سال ها، و نیز سال های ما، از افسران ارتش دیده می شود، بد قلب نیست. تلاش او بر حفظ و گسترش قلمرو کوچک خود اوست و با چنین حقانیتی برنامه هایش را پیش می برد. داستان که پیش می رود با خانواده یکی از همسایگان آشنا می شویم: دکتر گنجی، زنش و منوچهر پسر جوانش. رابطه دو خانواده از آنجا عمیقتر و انسانی تر می نماید که زن دکتر، به عنوان همسری با تجربه و دنیا دیده، فریده زن سرهنگ را در گرفت و گیر زندگی دلالت می کند. اندک اندک موضوع محاکمات رژیم کودتا، به خانه سرهنگ نیز می کشد. اخلاق منصفانه سرهنگ، تا وقتی که با دستور از بالا روبرو نشده، کمابیش آزادی افکار و عقاید و تعدیل ثروت را تأیید می کند، به ویژه که یکی از خانه های محله مسکن خانواده ای اشرافی و متفرعن است، که از دیرباز نوعی رقابت یا دشمنی با اشرافیت جدید و سلسله حاکم داشته اند. بنابراین سرهنگ می تواند حتی رژیم مستقر را به عنوان دشمن اشراف نیز توجیه کند و آنوقت همسایه ها بجای اعتراض به خانواده اشرافی، پایی سرهنگ می شوند و ادعا می کنند که صدای مرغ و خروس هایش آسایش همگان را سلب کرده است. امکانات آینده سرهنگ آنقدر نیست که آرزوهای دورودرازش را تحقق بخشد. با حقوق و مزایای معمولی چند سال دیگر بازنشسته خواهد شد، مگر اینکه فرصت فوق العاده ای در زندگی او پیش آید و این فرصت فوق العاده خدمت در دادرسی ارتش است. از طریق اشارات نویسنده متوجه می شویم که این خدمتی است که، به رغم امتیازات مالیش، مورد پسند بسیاری از افسران نیست. ما از این تقام ناگفته آگاهیم که عمل این دادرسی محاکمه افکار است نه پیگرد مجرمین عادی، و افسران شرافتمند از شرکت در چنان مظلمه ای اکراه دارند.

اما سرهنگ خود را قانع می کند که مجبور است، مطابق قانون، فرمان مقام بالا تر را اجرا کند. گزارش نویسنده از محیط دادرسی ارتش و اجتماعات خصوصی افسران دادرسی، حدود خوش خدمتی ها یا امتناع هایشان، و سجایای گوناگون آنان را به ما اطلاع می دهد.

تبلیغات روز متهمان را خائن و وطن فروش معرفی می کند و سرهنگ البته با تربیت ناسیونالیستی بار آمده است، منتهی این تربیت نیز محدود به تبلیغات رادیوی دولتی است. یک روز از شنیدن خبر پیروزی نخست وزیر ایران در دادگاه لاهه اظهار

شادمانی می‌کند اما چند ماه بعد که همان نخست‌وزیر به زندان می‌افتد برای سرهنگ غیرقابل فهم است که خادم دیروز چطور امروز بدل به خائن شد. بنابراین زیاد پایی موضوع نمی‌شود و خود را قانع می‌کند که لابد مصلحت این بوده است. سرانجام، پیشامدها فرصتی برای سرهنگ فراهم می‌آورد که سال‌ها در انتظارش بود و در عین حال بازی وجدان و اخلاق را نیز پایان می‌دهد. دوست صمیمی و همسایه آنها، دکتری که یکبار جان دختر سرهنگ را از مرگ نجات داده بود، پسری دارد که به زندان افتاده و اینک جزو متهمان دادرسی ارتش باید محاکمه شود. ممکن است پسر را اعدام کنند. دکتر به نام یک دوست، آن هم دوستی که منت پر گردن سرهنگ دارد، تقاضای کمک جدی دارد، در عین حال دکتر سرهنگ را از رازی در دادرسی ارتش آگاه می‌کند که به نیروی آن می‌توان در مورد متهم اعمال نفوذ کرد. آیا سرهنگ می‌تواند فقط به خاطر اشک‌های پدر و مادر جوان زندانی و یا جبران محبت‌های آنها به خانواده‌اش، به نفع زندانی، دست به کاری زند؟ کاری که در حقیقت پایان امیدهای او برای ترقی در ارتش خواهد بود؟ عضو دادگاه ارتشی که، در هنگام صدور حکم، دستور مقامات بالا (در حقیقت دستوری را که از دربار آمده) زیر پا بگذارد، فاتحه ارتقاء خود در ارتش را خوانده است. (موضوعی که نمودهای واقعی هم داشته است). خواننده از تصمیم نهایی سرهنگ خبر ندارد و تنها در پایان داستان درمی‌یابد که سرهنگ با دست‌دست کردن و اتلاف وقت، حتی با وجود اصرار همسرش که او را تهدید به قطع رابطه می‌کند، دخالت سازنده‌ای در ماجرا نکرده است. در پایان داستان، سرهنگ ترقی می‌کند و خانه بهتری می‌خرد و همسرش که بارها با لابه یا قهر از او می‌خواست که برای تخفیف مجازات پسر دکتر کاری بکند، او نیز چون در مقابل عمل انجام شده قرار گرفت، اندک اندک رضایت می‌دهد و با شوهر آشتی می‌کند. حالا که زندگیش بهتر و مرفه‌تر شده آن موضوع هم می‌تواند با سکتۀ خفیفی در وجدان محو و فراموش شود. سرهنگ که ترقی خود را به بهای حق السکوت به دست آورده است. سر آخر وقتی دادرسی را ترک می‌کند در پشت سرش محیطی پر از زدو بند، پر از توطئه، تشکیلاتی که به وسیله خیانت جویده شده است، نقش بر آب، برجا می‌نهد.

علاوه بر جذابیت حوادث، که خواننده را بر موج قلمی روایتگر با خود می‌برد،

تدارک نویسنده برای ترسیم پس زمینه داستان نیز جالب است. لابلای رویداد اصلی، تصاویری از حیات عمومی برخی اقشار مردم در سال‌های مشخصی جریان دارد. پشت صحنه حوادث رسمی، درهای بسته اتاق‌ها به چشم خواننده گشوده می‌شود، یا از سوراخ کلید اسرار را می‌بیند. عقاید مختلف افسران دادرسی، از خوش خدمت‌ها و حاضر به فرمان‌ها تا آنکه جوش آورده و به زمین و زمان و به سیاست روز دولت کودتا دشنام می‌دهد... قدرت نفوذ و کاربری افسرانی که نه از طریق سلسله مراتب، بلکه از طریق زدوبند و اسباب‌چینی و توطئه، به همه جا رسیده‌اند تا جایی که می‌بینیم افسر جزئی بریک افسر ارشد حکومت می‌کند. بیطرفی حساب شده نویسنده که خود از ماجرای داستانش به رقت نمی‌آید، می‌تواند در کشاکش فاجعه صحنه‌هایی بسازد نظیر ماجرای ریختن ارزن در دادگاه و عکس‌العمل‌های مربوط و زنجیره‌ای آدم‌ها که خواننده را به یاد فیلم‌های کمدی سینمای صامت می‌اندازد: طنزی که، در گیرودار حادثه وحشتناک، یک لحظه بر دغدغه‌ها فائق می‌شود و به یاد می‌آورد که زندگی با همه تنوعش ادامه دارد و سرانجام یک قضاوت تاریخی که پس از پایان داستان در ذهن خواننده القا شده است: آن نظام و آن دستگاه به خاطر تضادهای روانی‌اش از هم می‌شکافد و نقد واقعیت نه از بیرون، بلکه در ذات حالاتی که نویسنده برگزیده سر برمی‌افرازد.

□

□

زن «بهار آبی کاتماندو» فعال بود، اگر نتوانست بر همه جهان اثر بگذارد بخشی از آن را طلاق گفت. زن داستان «بزرگ بانوی روح من» در سایه مرد قرار داشت؛ زن واقعی آن قصه شایستگی مرد را نداشت و زن شایسته، یک «آرمان» بود. زنان قصه «حاج بارک الله» به خاطر محدودیت تاریخی خویش چاره‌ای جز توطئه‌چینی‌های کوچک نداشتند، غیر از خاتون که جرأت یافت با واکنشی نسنجیده شخصیت خود را نشان دهد هر چند که به قیمت جان‌ش تمام شد، و سرانجام فریده زن سرهنگ مُعز که دیگر عذر محرومیت تاریخی ندارد (زیرا که در «امروز» قرار گرفته) حاضر شد آگاهی تلخ خود را به قیمت رفاه معامله کند.

دادرسی

یک جمعه مهر ماه سال سی و دو بود، در کوچه مسجد فخریه بانگ خواندن خروس، از یک طرف تا انتهای کوچه، از سمت دیگر تا اطراف مسجد می‌رفت.

سرهنگ معز دیرتر از خواب برخاسته بود. بعد از خوردن صبحانه، راحتی چوبی را با پستی راهدار آبی و زرد، آورده بود به ایوان و فارغ نشسته بود و تماشا می‌کرد.

درشت اندام و محکم بود، پیشانی کوتاه، سیبلی چهار گوش، موهای پرپشت و گوش‌هایی برگشته داشت. خمیازه‌ای کشید و اندام توپر سنگین را به نور آفتاب سپرد.

در باغچه کوچک، گل‌های داوودی و مینا تابستان را در پاییز ادامه می‌دادند. در کوچه، طوافی با صدایی تیز و نامفهوم می‌رفت و انار می‌فروخت. ناله چرخ دستی شنیده می‌شد و زن‌ها سر از دریچه‌ها بیرون می‌آوردند. خانه سرهنگ معز کوچک و آفتابگیر بود. برگ‌های خشک را رفته بودند و کنج حیاط خلوت جمع کرده بودند.

بیکاری روز تعطیل مطبوع بود. گردن پهن را خاراند و فکر کرد: زندگی با تمام سختی‌ها بی اندازه دلچسب است. خانه با صفا، حوض و باغچه و قواره، همسر زیبا و دختر دلیند.

سمت چپ حیاط، با چوب و سیم برای مرغ و خروس‌ها قفسی بزرگ ساخته بود. اسمی به هر یک داده بود و عزیز جان به آنها می‌گفت؛ «گل باقالی» های چاق، چند «سبزواری» درشت و مرغ‌های امریکایی، قدقد کنان، دور قفس می‌گشتند و هر روز تخم می‌گذاشتند؛ سفید و صورتی کم‌رنگ، شیر قهوه‌ای باز یا لکه‌های ریز. تخم سه تا از مرغ‌ها اغلب دوزرده بود و سرهنگ با شیر و خرما معجونی از آن می‌ساخت، صبح می‌نوشتید و حسن سلامت می‌کرد.

پیش از ترک خانه، شخصاً به آنها دانه و آب می‌داد. ماه پیش، همکاری وعده کرده بود که

از هلند، دانه‌های ویژه‌ای پُر از مواد غذایی برای او بفرستد. خاصیت دانه‌ها تشدید تخم‌گذاری بود. سرهنگ معز برای دریافت آن ساعت‌شماری می‌کرد.

از کودکی، به ماکیان علاقه داشت. می‌گفت، از خروس سحرخیزی را آموخته است و چنان می‌خندید که گیره‌های کمر بند بر شکم گرد او بالا و پایین می‌رفت.

یادش می‌آمد روزی با پدر به باغ کشاورزی رفته بودند؛ مزرعه‌ای وسیع، با تشکیلات مرغداری، بوی علف‌های تر و گل و یونجه. تلمبه‌ای از چاه آب می‌کشید و به کرت‌ها می‌داد. همه جا آفتاب، نعمت و فراوانی. در هر قفس، صدها مرغ، جای آب و دانه جدا. بارکش‌ها جعبه‌های تخم مرغ را می‌بردند و جای چرخ‌ها بر زمین تمناک می‌ماند.

اندیشه مرغداری از آن زمان به سرش افتاد، اما سرمایه می‌خواست. در شروع جوانی، سوداهایی رنگین‌تر سرپُرشور او را جذب کرد. همراه چند دوست، وارد ارتش شد. زمان جنگ، مدتی در زندان روس‌ها بود. سرهنگ از آن دوران همیشه با غرور یاد می‌کرد. وقت گرفتن چیره، در صف، دو بار خود را جا می‌زد. شب که دیگران خواب بودند، نان جو سیاه را بی صدا می‌خورد. ضمن شرح ماجرا، هنوز به این زرنگی می‌بالید. عده‌ای از افسران تیفسوس گرفته بودند، با از گرسنگی جان داده بودند.

حالا به نیمه عمر، دل بسته بود به مرغ و خروس‌ها، هر چند شکایت همسایه‌ها گاه او را مأیوس می‌کرد. روزی زنی در زد و گفت، سراسر شب از صدای جوجه‌ها خوابش نبرده است. پیراهنی با درزهای شکافته و سر بند قرمزی داشت. چند خانه آن‌سوتر، با خواهران پیرش زندگی می‌کرد. ظاهراً آسوری یا ارمنی بودند چون با زبانی تیز و نامفهوم دعا می‌کردند. یا پشت پنجره ساعت‌ها می‌نشستند. سرهنگ معز این اعتراض را بیهوده دانست و زن را بیرون کرد.

اغلب به فکر می‌افتاد که خانه‌ای بزرگ در کرج بخرد، آنجا بساط جوجه‌کشی را علم کند. در اوج این رویاها، فریده همسر سرهنگ، با سینی چای و قندان قلمکار پا به ایوان گذاشت. لباس خانه‌ای آبی، با دامن آهاری پوشیده بود. به رسم روز، موها را فر داده بود و با دو شانه گلداز عقب کشیده بود. سرهنگ معز فکر کرد، موهای طبیعی بیشتر به او می‌آید. در ایام جوانی، زیباتر از شش خواهر خود بود (هر چند دو تن از آنها نقصی داشتند، بزرگترین خواهر کمی می‌لنگید، سومی لکنت داشت).

یک صندلی پیش آورد، موجی به دامن داد و با وقار نشست (به دید سرهنگ، یگانه عیب او خال گوشتی کمرنگی کنار بینی بود) لب غنچه کرد و گفت: «سوسن از دپکته بیست گرفته. دیروز معلمش گفت، دختر شما از هر لحاظ نمونه است.»

سرهنگ تبسمی کرد: «ناقلا هوشش را از من به ارث برده.» خندید و جرعه‌ای چای نوشید.

فریده فریاد زد: «سوسن بیا کفش هایت را نشان بابا بده!»

دختری دوازده ساله از پله‌های ایوان آهسته بالا آمد، موهای بور را با روبان شطرنجی بافته بود و ته‌بافه را فکل صورتی بسته بود. پاهای کوچک را جلو آورد، کفش‌های سگک دار را نشان سرهنگ داد. خانم چشم‌ها را تنگ کرد: «مُد امسال است، خاله حشمت از آلمان فرستاده، به ما محبت دارد، از میمنت بهتر است.»

سرهنگ معز دست‌ها را پشت سر گذاشت، خمیازه‌ای کشید: «میمنت آدم نیست، اگر لیاقت داشت طلاق نمی‌گرفت.»

فریده به دختر اشاره کرد، انگشت روی بینی گذاشت: «این دلیل نشد. (پلک‌ها را پایین انداخت) من هم اگر طلاق بگیرم، مردم باید بگویند فریده آدم نیست؟»

سرهنگ نیم خیز شد: «تو هم طلاق بگیری؟ اینطور حرف زدن قبیح است.» دوران خواستگاری به یادش آمد. در آن زمان، ستوان پیاده یک لا قبیایی بود. فریده را کساتش به او نمی‌دادند. دختر از خانواده سرشناسی بود. به زعم مرد جوان، سرآمد زیباییان. تهدید به خودکشی کرد. چکمه و مهمیز پوشید، هفت تیر و شمشیر بست و رفت در خانه او، پاگون‌ها را کند و گفت زندگی بدون فریده بی ارزش است و می‌رود از سر شمس العماره خود را پایین می‌اندازد.

یک هفته فرصت خواستند، پنجشنبه بعد، در اوج شگفتی سرهنگ، بساط عروسی جور شد و در باغ دایی دختر، مراسمی گرفتند. حتی والدین فریده برای تازه داماد یک قواره پارچه خریدند. عروس که تصمیم داشت مثل همه نباشد، پیراهنی از حریر به رنگ سبز کمرنگ پوشیده بود و با گل یاس و تور طلایی، موها را زینت داده بود. وقتی که راه می‌رفت، پیراهن لطیف دور پاهای او می‌پیچید. مثل خیار تازه، نازک و سبز و تُرد بود. صدای گیرا و دهان گرمی داشت. خیلی شهرها با هم رفتند، سختی زیاد کشیدند. یادش آمد یک وقت روی چراغ لامپا سه پایه می‌گذاشتند، غذا می‌یختند. مهر گذشته به جوش آمد. دست فریده را گرفت و تبسم کرد: «خانم قشنگ من! این حرف‌ها در شأن تو نیست»

فریده خندید و جای خالی دندانهای که ماه پیش کشیده بود پیدا شد: «جداً که ساده‌ای، من میمنت نیستم.»

محاکم ارتشی رونق گرفته بود و اگر کاری آنجا به او می‌دادند، محض ترقی و ترفیع راهی گشوده می‌شد. در تدارکات اشاره‌هایی شنیده بود. برخاست و بند ملیله دوزی لباس خانه را روی کمر گره زد. طول ایوان را رفت و برگشت. پشت فریده ایستاد، دستی به زلف او کشید: «از باغ خوش می‌آید؟»

فریده سرگرداند: «چرا بدم بیاید؟ چه نقشه‌ای داری؟»

سرهنگ نشست و سکوت کرد، با راحتی‌های چرمی منگوله‌دار که هدیه زنش بود بر پایه میز

ضرب گرفت: «محاکم ارتشی (بر سبیل چار گوش انگشت کشید)، دوران آن کوتاه است، مسئولیت ندارد، یک جور نردبان ترقی است.»

فریده اخم کرد و ژاکت دستبافت را که لکه های چربی بر یکی دو جای آن نشسته بود تا زیر چانه آورد: «محاکم ارتشی؟ روزنامه ها چیزهایی می نویسند، عکس اعدامی ها را چاپ می کنند، صبح پای گوشتی، خاله رفعم می گفت با دیدن آن عکس ها، دیشب خوابش نبرده. خاله رفعت از زمانی که دخترش توی حوض خانه غرق شده، ضعف اعصاب گرفته.»

سرهنگ بند را گشود. ابریشم خام بر کفل لغزید، پایین افتاد. روپوش خانه را از تن درآورد. فریده با تعجب به او نگاه می کرد، ترسید که لخت شود، هر چند دلیلی برای آن نمی یافت، سرهنگ معز غرید: «فُضات که قصاب نیستند، مجری قانونند (بند را برداشت، دور میچ و بازو پیچید و نوک منگوله را نرم بر گردن زن سائید) قلقلکت می آید؟»

فریده ریه رفت: «شیطنت نکن. باید بفهمم این چطور قانونی است، اصلاً چرا می کشند؟» با انزجار گوشه چپ لب را بالا کشید.

«چرا می کشند؟ چون خائن و جاسوسند، برنامه چیده بودند این کشور را دو دستی تحویل بیگانگان بدهند. دلم می خواست بدانم، خاله رفعت بد آدای توراضی می شد گرگ درنده نگه دارد؟»

«حرف های مفت. خاله رفعت حتی تحمل پرنده را هم ندارد، می خواهد خانه ساکت باشد، نه مثل ما بدبخت ها که بیست و چار ساعت زیر گوشمان قُذُفُ است؛ یا تخم می گذارند، سر خلیفه تخم دوزرده، یا از دو صبح به بعد، یکریز اذان می گویند.»

چشم های سرهنگ از خشم درخشید: «به این زبان بسته ها کم پیله کن، خانم! (با انگشت قفس را نشان داد. دسته ای از مرغ ها همصدافُذُفُ کردند.) صحبت گرگ بود، نه مرغ. گرگ را نباید کشت؟» سرهنگ به بحث تربیتی و ضرب المثل علاقه داشت. در نوجوانی، گلستان سعدی را به حکم پدر خوانده بود. جابه جا، بیت هایی از برداشت، اما در آن لحظه چیزی به خاطرش نیامد.

فریده فکری کرد: «از کجا می دانی گرگند؟»

«پس می فرمایید نیستند؟ (دکمه های بالای پیراهن را باز کرد) زن ها از این مسائل چیزی نمی فهمند.»

فریده صندلی را کمی عقب کشید: «چرا نمی فهمند؟ بهتر از همه می فهمند.» سرهنگ معز مثنی به پیشانی زد: «از دادگاه نورنبرگ چیزی شنیده ای؟ (چشم هایش می درخشید) جانی های نازی را محاکمه می کردند، اسم هایشان یادم نیست، خاله خانم می فرمایند آن اشخاص باید آزاد می ماندند؟ خُب این زن احمق است.»

فریده برافروخت: «به اقوام من توهین نکن! خاله رفعتم احق نیست، یک سال در شبانه روزی آمریکایی ها درس خوانده، خاطراتش را به زبان انگلیسی می نویسد.»
سرهنگ مثنی بر میز کوفت: «جزیس و نوبلد نیست، به حرف من گوش کن! می دانی چه کرده بودند؟»

فریده با تعجب، ابروها را بالا برد: «کی ها؟»

«حواست کجاست؟ آدم سوزانده بودند.»

فریده دست ها را روی گوش گذاشت: «نگو دلم ضعف رفت.»

سرهنگ معز با پیروزی منگوله را روبه او گرفت، تکان داد: «حالا فهمیدی؟ پس هر دادگاهی بد نیست، تا هدف چه باشد. نجات کشور از چنگ بیگانگان؟ این طور اگر باشد که هست (خم شد و سینه پرمو و پهن او بیرون افتاد) من با تمام قد تعظیم می کنم.»

فریده با شگفتی به او نگاه می کرد، در کارمرد شکوهی مجاب کننده می دید. شانه ای بالا انداخت: «من از سیاست سر در نمی آورم، هر طور صلاح می دانی.»

سرهنگ سری جیبانده از پله ها پایین رفت. کنار قفس نشست و در را گشود. فریده داد زد: «پیش از ظهری یک ساعت برویم پیش دکتر و زنش.»

سرهنگ سری گرداند: «چه ساعتی؟»

«ده.»

گنجی پزشکی پسر بود، در انتهای کوچه می نشست. وقتی که خانواده سرهنگ تازه به این محله آمده بودند، دختر ناخوش شد. دکتر «کنین» تجویز کرد. دختر با تبی حدود چهل، در بستر افتاد و از او قطع امید کردند. فریده، گریان، سراغ طبیب پیر رفت. او آمد و «کنین» را فوراً برید و با چند دوی خانگی ساده، بچه را مداوا کرد. زن بعد از این اتفاق، سعادت خود را به نحوی مرهون دکتر می دانست.

دیداری از او کرد و یک سید گل میخک بُرد. در طول این سه سال، با خانواده دکتر معاشرت می کردند. همسر پیر طبیب یکدل و مهربان بود. فنون کوچکی، مثل صیقل نقره و پاک کردن لکه های جوهر، حفظ تازگی و رنگ لوییا و نخود سبز یاد زن داده بود. بافتنی می بافتند. فریده ساده بلد بود، خانم دکتر لوزی و پیچ و جودانه را یادش داد.

پیش از خروج از خانه، سوسن دوید و رفت و کتاب تاریخش را برداشت، چنین دامن را مرتب کرد: «بچه ندانند که، وقتی شما حرف می زنید من درس می خوانم (به یقه پیراهن مادر

نگاهی کرد) مامان، خانم‌ها گل‌سینه را رو به بالا می‌زنند، دخترها رو به پایین، تازه رنگ این گل‌ها به لباس تو نمی‌آید.»

دسته گل بنفشه پارچه‌ای را باز کرد و سر بالا گذاشت. فریده با اخم نگاه به فرق صاف او کرد: «تواز کجا می‌دانی؟»

چشمان دختر برق زد: «در مجله خوانده‌ام.»

سرهنک دست گرم و بزرگ را بر پشت دختر گذاشت: «عجب وروجکی! این یک چیزی می‌شود.»

در طول کوچه، چند بار همسایه‌ها به دیدن آنها در پیچه برهم زدند. فریده با شماعت نگاه به سرهنک کرد: «با ما بودند، برای مرغ و خروس‌ها.»

مرد شانه‌ای بالا انداخت: «گه می‌خورند.»

خانه دکتر قدیمی ساز بود؛ با آجر بهمنی، در پیچه‌های مشبک، پرده‌های زرد باز، اطو کشیده و شسته.

زنگ زدند و همسر دکتر در را گشود؛ ریزنقش و کوتاه قد بود. چشم‌های آبی سیرپشت پرده‌ای زجاجی، بینی بزرگ و خمیده، لب‌هایی باریک و موهایی جو گندمی و نرم داشت. تبسم کرد و کنج دهان چین افتاد: «سرفراز کردید! دکتر الساعه می‌آید.»

از راهرو مفروش و باریکی گذشتند. وارد اتاقی بزرگ و روشن شدند با سه پنجره رو به حیاط، شیشه‌ها بلند و راستگوش؛ چنان تمیز که انگار چارچوب پنجره خالی بود. حیاط کوچک پاکیزه، دو باغچه مستطیل، محصور با تکه‌های آجر نوک‌تیز. چند بوته کوکب ارغوانی، حوضی گرد و پر از آب.

خانم دکتر در صدر به آنها جا نشان داد. سرهنک نشست، پا روی پا انداخت، کلاه ارتشی را برداشت و روی میز کنار دست خود گذاشت. سوسن پیش از نشستن، گوشه‌های دامن را بالا گرفت. خانم که کم‌کم رو به چاقی می‌رفت، ران‌ها و تهیگاه را با خستگی در راحتی رها کرد: «هوا چه مطبوع شده.»

خانم دکتر گفت: «خُب پاییز است (با حُجب اضافه کرد)، پاییز تهران خوب است.» در باز شد و دکتر، باریک و فرزند، در کت و شلوار سرمه‌ای، موهای شانه‌خورده رو به عقب، دست‌ها و بینی سرخ، تو آمد و رو به سرهنک رفت. دست داد و احوال پرسید، به دخترک نگاه کرد: «به‌به، چه دختری! خوش آمدی جانم.»

فریده لبخند زد: «دکتر ببخشید، این بچه از چند ماه پیش گاهی سکسکه می‌کند (لب‌ها را جمع کرد) چیز مهمی که نیست؟»

پیرمرد نشست: «فاصله‌ها حق‌قدر است؟»

فریده ابروها را که با مداد به شکل هشت کشیده بود بالا برد: «هفته ای یکی دوبار.»

دخترک اعتراض کرد: «من سکسکه نمی‌کنم، حرفی از این جالبتر پیدا نکردید؟»

«چرا عزیز دل، تو سکسکه می‌کنی.»

پیرمرد میانه را گرفت: «برای سن او فکر می‌کنم طبیعی است.»

سرهنگ معز با ناخن شتک نازک گلی را از شلوار خود تراشید: «وسواس زن‌ها! منطق نمی‌فهمند.» دست‌ها را به هم چسباند و مثل سینی بالا آورد، انگار که چیز با ارزشی را به دکتر عرضه می‌کرد.

بانوی پیر رشته جدا شده زلف را پشت گوش برد: «خانم تقصیری ندارند، بچه یکدانه عزیز است. دست و دل من هم برای پسر می‌لرزد.»

دکتر سبیل سفید را بین دو انگشت گرفت: «از ما که گذشته (لبخند محزونی زد)، اما شما چرا خواهر یا برادری برای سوسن خانم دست و پا نمی‌کنید؟»

سرهنگ به قهقهه خندید. دندان‌های سفید نامرتب بین لب‌های پهن درخشید: «تناسب اندام، دکتر! بلاهای مد را نمی‌دانید؟»

فریده خانم سرخ شد، نگاهی به سوسن کرد: «عزیز، برو یک کم توی حیاط درس بخوان! (رو به خانم دکتر کرد) شب امتحان دارد. همیشه بیست می‌گیرد.»

سوسن لب‌ها را برچید، مشت گره کرده را بین پلیسه‌های دامن رها کرد: «مامان! همیشه نه، از دینی و حساب و علم الاشیاء نوزده و نیم گرفتیم.»

سرهنگ معز ابرو به هم کشید: «فرقی نمی‌کند. نوزده و نیم یعنی بیست. دکتر، چه می‌گویید؟»

پیرمرد با تردید نگاهی به دختر و پدر کرد: «اغلب معلمین بیست نمی‌دهند، فکر می‌کنند کسرشان است.»

سرهنگ تبسمی کرد: «حماقت مجسم.»

سوسن کتاب را برداشت و بیرون رفت. گوشه حیاط روی پله ای نشست. همسر دکتر در استکان‌های پایه دار، چای آورد. میوه و شیرینی تعارف کرد. برای دختر از هر قسم، سهمی در بشقاب گذاشت، به حیاط برد.

خانم سرهنگ صندلی را نزدیک دکتر کشید. مطالبی به نجوا از غوامض زنانه گفت. پیرمرد گهگاه سر تکان می‌داد. سرهنگ معز بالا تنه را رو به آندو خم کرده بود، حاشیه برگشته و گلگون گوش‌های او می‌جنبید. از دهان زن چشم نمی‌گرفت و طنین خفیف واژه‌هایی چون جلوگیری، عقب انداختن، لک بینی و فیبروم را از هوا می‌قاپید. فریده بر شکم گرد، درون جامه گلداز سبز دست کشید، نقطه ای را نشان داد. پیرمرد که جنبش شکم او را همگام با تنفس

تندش، شرمنده دنبال می‌کرد، چشم در چشم سرهنگ دوخت: «بد نیست اگر خانم را پیش یک متخصص زنان ببرید. فکر می‌کنم در تخمدان‌ها اشکالی است. با مداوای آن بچه‌دار می‌شوند.» چشم‌های سرهنگ برق زد، یک نان نخودچی برداشت، در دهان گذاشت، روی آن جرعه‌ای چای نوشید: «جدی می‌گویید دکتر؟ (نفسی کشید) خیالمان راحت شد.» به فریده تبسمی کرد. یانوی پیر، اندوهگین، به پنجره نگاه کرد: «انشاء الله.» از یکی دو ماه پیش کمی عوض شده بود. گاهی به فکر فرو می‌رفت، تبسم مرموزی داشت، کم رفت و آمد می‌کرد. دست و دلش به کار نمی‌رفت. فریده تصور می‌کرد به دلیل سالخوردگی است.

سرهنگ از دکتر پرسید: «آقا زاده چطورند؟»

پیرمرد بی‌هوا نکان خورد: «خوب است. صبح رفته بیرون، می‌خواست کتاب بخرد.»

سرهنگ پلک‌ها را به هم زد: «روز جمعه؟»

پیرزن خندید: «دکتر حواس ندارد، رفته منزل رفیقش.»

سرهنگ سری تکان داد: «خیلی مواظب باشید! یارب بدتر بود از مار بد (تأملی کرد و تأثیر جمله را بر چهره اطرافیان سنجید. دست روی زانو گذاشت، انگار در آن نقطه، دردی آزارش می‌داد) بر زمین می‌زند نادان دوست.»

دکتر سری تکان داد: «لعن از این دوستان.»

گوش‌های سرهنگ تیز شد: «مگر چه می‌کنند؟»

خانم پیر لب‌گریذ: «ورق، جناب سرهنگ (آب دهان فرو برد)، آفت اعصاب و پول.»

سرهنگ درون راحتی لمید. پلک‌ها را نیمه باز کرد: «می‌بازد یا می‌برد؟»

دکتر تبسم تلخی کرد: «قمار که برد ندارد.»

«کار احمقانه‌ای است. خود بنده را ببینید! ورق نمی‌دانم چیست. در اوقات بیکاری، تفریح

سالم دارم؛ مرغ و خروس. هم تخم تازه، هم گوشت.»

دکتر کمی سرخ شد: «خیلی خوب است، خیلی خوب (دستی به موها کشید)، لقا جناب سرهنگ، بد نشد مطرح فرمودید. همسایه‌ها مختصری شاکی بودند. پیش بنده آمدند. گفتم، به من مربوط نیست. گفتند، جناب سرهنگ به شما لطف دارند. عصاره حرف‌هایشان این بود که صدای مرغ و خروس‌ها آزارشان می‌دهد.»

رگی‌تپنده روی پیشانی سرهنگ ورم کرد: «کی‌ها بودند؟»

دکتر چشم‌ها را تنگ کرد: «چند نفر بودند، احمدی کفاش، مادر شاهیان، کارمند باتک ملی (انگشت به پیشانی زد) اسمش یادم نیست، ته ریش دارد، سه خانه بعد از ما، پیرزن‌های آسوری (رو به همرس کرد) خاتم دیگر کی بود؟»

زن لب گزید: «یادم نمی‌آید.»

سرهنگ منفجر شد: «خیلی غلط کرده‌اند. مردم چه رویی دارند! یکی از همین پسر دختر آسوری راست آمده منزل بنده، زر و پَر می‌کند. خواستم بپرسم وقتی شما نکبت‌ها به سرو کول هم می‌پزید، اسمش صدا نیست؟ این فریده زن حساسی است، از تیک تاک ساعت خوابش نمی‌برد. اگر صدای مرغ و خروس بد بود، او اول از همه غرمی‌زد. اینها همه بهانه است. من افسر ارتش می‌خواهند، زهر بریزند. (از جا برخاست) برویم خانم، ظهر نزدیک است.»

پیرزن به دکتر تشر زد: «وقت پیدا کردی؟ آقای سرهنگ را از کوره در بردی. صد مرتبه گفته‌ام حرفی اگر دارید خدمت خودشان عرض کنید. این دکتر ما ساده است، سوء استفاده می‌کنند، او را می‌اندازند جلو.»

سرهنگ معز نزدیک در ایستاده بود، کلاه افسری را زیر بازو نگهداشته بود: «جداً نمی‌فهمم چرا تمام کور و کچل‌ها علیه من شاکی‌اند. یک آدم حسابی، یک آدم با شخصیت بین آنها نیست؟ مثلاً همین خانواده بختیاری، مجسمه متانت. بیشتر از همه حق دارند، روبروی ما می‌نشینند، با آن جاه و جلال.»

خانم سرهنگ برخاست. به ساعت مطلای پشت دست نگاه کرد: «بله دیر شده. (به خانم دکتر گفت) همیشه مهمان دارند. چند روز پیش دیدم خوراک ماهی درسته را در سطل ریخته بودند. چی می‌پزند؟»

خانم دکتر دست برابر دهان گرفت: «آشپز درباری دارند. باید غذا پختن را از آنها یاد بگیریم.»

خانم سرهنگ تبسم کرد: «رفت و آمدی با اهل محل ندارند (انگشت جنباند و چشمکی زد) شما که استاید، چه احتیاجی دارید؟»

«غذاهای فرنگی، من هیچ بلد نیستم، یک وقت لازم می‌شود.»

سرهنگ معز لبخند زد: «خانم! فرنگی را ولش کن، غذا فقط ایرانی، جوجه کباب، ته‌چین مرغ و بره، خورش فسنجان، (نوک انگشت‌ها را بوسید و آب دهان را فرو برد) خانم برویم، ظهر است.»

خانم پیر پا به پا کرد: «تشریف داشته باشید. از این خبرها که نیست. با نان و پنیر درویشی بسازید.»

«نخورده نیستم، خانم. خیلی در این خانه مرغ و پلو خورده‌ایم. باشد یک وقت دیگر؛ شب عروسی آقازاده.» رو به دریچه رفت و با یک تکان آن را گشود: «سوسن، بیا بابا! اینقدر درس نخوان! دختر اول و آخر باید خانه‌داری کند.»

سوسن لب‌ها را پیش آورد: «خوشم نیامد، من خانه دار نمی‌شوم، دکتر می‌شوم، فهمیدی!»

از پله‌ها بالا آمد، پا به راهرو گذاشت.

دکتر گنجی دست پر شانه او گذاشت: «همکار من می‌شوی.»

دختر کمی عقب رفت: «تا آن موقع پزشکی خیلی پیشرفت می‌کند.»

طیب پیر آهی کشید: «بله، روش‌های ما منسوخ خواهد شد.»

فریده بند کیف را بر شانه انداخت و بازوی سوسن را گرفت: «ولی همین روش‌ها تورا از مرگ نجات داد.»

خانم دکتر دست‌ها را روی هم گذاشت: «خواست خدا بوده.»

سرهنگ در را باز کرد، پا به کوچه گذاشت. فریده و سوسن به او ملحق شدند.

۳.

بعد از ظهر سرهنگ خواب بود. تلفن زنگ زد. چشم گشود و به پهلوغلتید. غرغرکنان بلند شد. با این تصور که یکی از اقوام فریده است؛ قبیله خاله‌ها، عمه‌ها و زادو رودشان، خواهرهای سهل انگار، عموزاده‌های «پالاس» نشین. با ملال، گوشی را برداشت. صدای مردانه‌ای گفت: «جناب سرهنگ معز؟»

«سرهنگ معز صحبت می‌کند. بفرماید.»

«سرتیپ قریب، معاون تدارکات ارتش.»

سرهنگ خبردار ایستاد. موهای بیرون زده از خف‌های بینی با نفس‌های پی‌پایی بالا و پایین می‌رفت: «مخلصم، حضرت تیمسار، بنده نوازی کردید. (محض ترمیم لرزش صدا به زعم خود نکته‌ای گفت) آفتاب از کدام طرف درآمده؟»

خندید و به سرفه افتاد. اصطلاحات را از فریده یاد می‌گرفت. به همین دلیل صحبت او زنگ و بوی زنانه‌ای داشت. سرتیپ قریب جواب داد: «سرهنگ معز، فردا بیایید دادرسی. بنده الان، روز تعطیل، به جای آجیلی، زیر پرونده‌ها دست و پا می‌زنم. این خائنین همه جا رخنه کرده بودند. از قسمت بازجویی می‌فرستندشان پیش ما. قطر پرونده‌ها، مشوی هفتاد من کاغذ. تا خرخره گیر کرده‌ایم. بیا به کمک، ای رفیق شفیق دوره شهر یور یست. (با لهجه ترکی گفت) مرده زنده باد! زنده مرده باد!»

هر دو به قهقهه خندیدند. سرهنگ معز با همان لهجه جواب داد: «زنده باد ساعت!»

قریب به سرفه افتاد: «ای پدر سوخته! خوب سرحالی. یک ماه بیا تا روغن را بگیریم. فردا سر ساعت هفت...»

«بر دیده منت، تیمسار.»

سرهنگ گوشی را گذاشت و تا مدتی گیج بود. رفت لب تخت نشست و سر پای را با

شت پا تکان داد. دستی به چانه کشید. چند باری زیر لب گفت: «پس نوبت ما هم شد.» فکر کرد سرتیپ قریب آدم خوش نبینی است. در تدارکات برای چند گونی برنج، سال پیش، معز بگومگویی با او کرده بود. قلباً پشیمان شد و دست روی دست کوبید. اما چون عادت نداشت ذهن خود را مشغول کند، فکر کرد این خاطرات معمولاً از یاد می‌رود. از کتابخانه نیمه خالی که فریده محض تزئین عروسی در آن نشانده بود، «روح القوانین» را برداشت. هدیه عمومی زنش بود. بر تخت لمید و ورق زد. اهل خواندن نبود. پس از یکی دو صفحه اول همیشه خوابش می‌برد. پلک‌ها سنگین شد. خود را در باغ کشاورزی دید. صدها مرغ و خروس، در یک صف طولانی، راه می‌رفتند. برف می‌بارید. صدای مجهولی گفت: «از این طرف. یک تژاد کمیاب.» جمعیت انبوه می‌شد. مردی کلاه کپی بر سر، بینی آبیچکان و سرخ، به دیگران تنه می‌زد. در قفسی بی در و پیکر، مرغ‌هایی همقد اسب، با سینه‌هایی پر باد سر برافراشته بودند، روی سینه هر کدام یک ردیف نشان و ستاره می‌درخشید. دری بر لولا ناله کرد. سرهنگ تکانی خورد، از خواب پرید. لبخند زد.

۴

صبح شنبه سرهنگ معز با صدای خروس بلند شد، در فضای نیمه‌روشن، دست و روشت و اصلاح کرد. بیکتاش ارتشی را از گنجبه بیرون آورد، ماهوت پاک کتی کشید و برابر آینه میز آرایش پوشید، تصویر جعبه‌های پودر «کتی» و «عطر «کریدوشین» و «گلد کرم» در آینه افتاده بود. فریده غلٹی زد و پتوی چارخانه را تا زیر چانه کشید، هوا تدریجاً سرد می‌شد. پاورچین خارج شد و در را به نرمی بست. از خانه بیرون آمد. ناکسی گرفت، روبروی مقر دادرسی پیاده شد. پشت نرده‌ها، مردم ازدحام کرده بودند. نزدیک در، گروهی حرف می‌زدند. چشم‌های بیخوابی کشیده، در پیاده‌رو، روزنامه گسترده بودند. زن‌های پیر مثل پرندگان از کوچ عقب مانده ساکت نشسته بودند. راه برای او باز کردند. چشم‌ها از نفرت برق زد. سرهنگ شانه‌ای بالا انداخت. این گروه درمانده را آدم حساب نمی‌کرد. از باغ گذشت و وارد بنای بزرگ شد. نشانی اتاق سرتیپ قریب را پرسید. در راهروی نیمه تاریک، پنجمین در سمت چپ را با دلهره باز کرد. وارد شد و سر و گردن را راست گرفت، پاشنه‌ها را به هم کوبید و سلام نظامی داد. سرتیپ قریب نیمه‌خیز شد. بینی باریک خمیده، چانه‌ای نوک تیز، گونه‌های برجسته‌ای داشت. زیر ابروهایی پرپشت، چشم‌های ریز او می‌درخشید. دستی به پشت پهن سرهنگ زد: «وقت شناس مثل همیشه. (رو به افسران کرد، لب‌های کبود به تسمی باز شد و دندان‌های زرد مست‌پایه برقی زد) در تدارکات همکار بودیم، خاطرم نمی‌آید در این شش ساله، سرهنگ پنج دقیقه تأخیر کرده باشند. (با انگشت بینی را چپ و راست برد؛ انگار جا می‌انداخت) نظم سربازی را همواره

مقدس بدانید! (نزدیک میز کار خود، صندلی به او تعارف کرد، سرهنگ نشست و سرتیپ سر را پیش آورد، نجوا کرد) کمبود قضای داریم. در باز شد و سرجوخه ای تو آمد. گونه ها گل انداخته، نفس زنان توضیح داد: «زنِ بیرنفر زندانی، زیر ماشین وزیر عدلیه خود را پرت اِلدی. سرتیپ با نوک انگشت ها ضربه ای به پیشانی زد: «زن های احمق لجاره، بگو بدبخت ها عرضه حفظ شوهر هایتان را نداشتید حالا تاوان ولگردی آنها را از دولت پس می گیرید؟ (رو به سرهنگ کرد) اگر بدانی از صبح چه محشر خری به پا می کنند.»

سرهنگ سری تکان داد: «جنس لطیف است دیگر، کاری نمی شود کرد.» سرتیپ قریب اعتراض کرد: «جنس لطیف کدام است؟ بگو جنس سلیطه. (پس از تأملی ادامه داد) راستی خاتم چطورند؟ تازگی نسبتی پیدا کرده ایم، پسرعموی بنده یکی از خویشان همسر شما را گرفته.»

سرهنگ معز سر خم کرد: «باعث افتخار است.»

سروانی جوان، سرخ چهره، با اندامی پر و کوتاه، پرونده قطوری برای سرتیپ آورد. سرتیپ گرفت، ورق زد. سروان تبسم بر لب پاشنه های پا را به هم کوفت، سینه را جلو داد و خیردار ایستاد. سراسر چهره و اندام او ثابت بود، جز سبیل ها که به تناوب بالا و پایین می رفت. افسران از خنده سرخ شدند. سرهنگ معز اخم کرد. سرتیپ سر از روی پرونده برداشت، به سرهنگ معز گفت: «با پنج نفر از افسران ارشد، بروید دادگاه شعبه شش، (ساعت مچی را نگاه کرد) تا شروع محکمه نیم ساعت فرصت دارید.»

دستی به موها کشید، افسری عینکی در را باز کرد. وارد راهرو شدند. دسته کوچک راه افتاد. راهروی غبار گرفته از نور دریچه های باریک به تناوب روشن می شد. تخت ضخیم چکمه ها محکم به کفیوش می خورد، زیر سقف صدا می پیچد. ضمن عبور گروه، کارمندان دفتری از سر راه آنها خود را کنار می کشیدند، کنجکاو نگاه می کردند.

سرهنگ معز فکر کرد، عجب شکوهی! برای چندمین بار از ورود به ارتش شاد شد. در ذهن فرضیه ای ساخت؛ مردم دو دسته هستند؛ قوی، ضعیف، حد وسط ندارد. (سینه را پیش داد) باید برای زنش می گفت، حد وسط ندارد، صاحبان قدرت سر گل طبیعتند.

مستخدمی چای می برد، خمیده قد، زرد چهره. سرهنگ معز با نفرت سرپای او را نگاه کرد. فرضیه را در ذهن ادامه می داد؛ آفریدگانی مثل او دخلی به آدم ندارند، مغزشان پوک است. تا مرز انداختن آب دهان روی زمین پیش رفت، زندگی این موجودات چه ارزشی برای جهان داشت؟ برگشت به افسران قدبلند و خوش اندام نگاه کرد. چهره ها سالم، خوش آب و رنگ و متین بود. این مملکت با امثال ما درست می شود. مرغ ها هم فرق دارند، مرغ هلندی خوش گوشت و چاق است. به یاد جوجه کباب افتاد. افسری فربه از او جلوتر می رفت، تهیگاه برجسته گرد،

پشت چاک کت، چرخش موزونی داشت.

وارد تالار شدند. منشی دادگاه، متهمین و مردم به احترام برخاستند. سرهنگ به سبیل باریک دستی کشید. افسران رو به سکوفتند. پشت میزهایی شبیه جایگاه خطابه نشستند. سرهنگ معز به جمعیت نگاه کرد. نورافکن عکاس ها چشم های او را آزد. فکر کرد تصویر او وارد تاریخ می شود. سر را پایین انداخت، روی کاغذی با نشان تاج تصویر خروسی کشید. ماکیان محبوب او؛ سبزواری حنایی. دادستان سرهنگی ریزنقش بود. فرز و لاغر و پر حرارت. پشت کرسی خطابه رفت. نام شش متهم را گفت و کیفرخواست را از روی کاغذ خواند (پوست زیر چانه او آویخته و لیززان بود، سیبک برآمده بالا و پایین می رفت). سرهنگ معز بوقلمونی کشید. رنگ چهره مرد تغییر می کرد. منشی بر میز کوفت. طول سکورا رفت و برگشت. گونه های او گر گرفت. لاله های گوش سرخ شد. دکمه بالایی یقه را باز کرد. کت بر تنش تنگی می کرد. اگر تشریفات می گذاشت، شاید درمی آورد. برای جسم پرتوان او حتی شلوار نظامی دست و پا گیر بود. ضمن هر فریاد یا حرکت، سرهنگ معز می ترسید دکمه های زرین بشکافد و رو به سقف پترد. به ابتکار تازه ای اندیشید. باید لباس دادستان ها را مثل جامه اعراب درست می کردند؛ پیراهنی گشاد، تا میج پا، چون برای تجسم جرم، محتاج جست و خیز بیشتری بودند. شنیده بود که عرب ها وقت قضای حاجت هر لحظه و در هر جا، پیراهن را بالا می گیرند. ابرو به هم کشید و با تصویر بویی ناخوش پره های بینی را گرفت.

واژه هایی چون جانی و وطن فروش و خائن بالقطره در گوش او می پیچید. با سیاست سرو کاری نداشت. تنها به یاد می آورد با شنیدن پیروزی ایران در دادگاه لاهه، چند ساعتی حس غرور کرده بود. مشت گره کرده را در فضا تکان داده بود، در حیاط نمره سر داده بود: «خوب آنها را کوبیدیم.» فریده از شادی چند قطره اشک ریخته بود.

حالا ورق برگشته بود، نخست وزیر سابق افتاده بود به زندان. بازی پیچیده ای بود؛ بالاتر از درک او. به ذهن فشار نیاورد، فکر کرد که مصلحت این است.

از سرو صدا خسته شد. سنگینی بدن را متوا بآ روی کفل ها می انداخت، نفخ کرده بود، باد در روده هایش می پیچید. ستون مهره ها تیر می کشید. آثار فتن قدیمی دوباره بروز می کرد. این ابتلا یادگار زندان روس ها بود. شش متهم به نوبت از خود دفاع کردند. حرف های ثقیلی زدند، از بی عدالتی و طبقات محروم گفتند. فکر کرد کتاب خواندن آدم را خُل می کند، فهم و سواد اینها جدا چه فایده ای داشت؟ هرچه را خوانده بودند باید به گور می بردند. یاد خودش افتاد که تا کتاب می خواند خوابش می برد. با نوک خود کار ضربه ای نرم به میز زد. از سلامت عقلش سپاسگزار شد. به پنجره چشم دوخت. مگسی بزرگ پشت شیشه وزوز می کرد. پلک های او سنگین شد، شیرینی خواب دور سرش می چرخید. چشم ها را مالید. گوشت شل شکم را در

مشت فشرده. هشداری به خود داد؛ دادگاه قرائتخانه نیست، قاضی نباید ضمن استماع دفاعیات بخوابد. نیمخیز شد و پا به پا کرد، کوشید با فکرهای دلهره آور گرده خواب را بشکند. خود را به جای متهمین پنداشت. صحنه اعدام را پیش چشم آورد، مهره پشت او تیر کشید. مجرمین با سری تراشیده، ربشی چند روزه از جا بلند می شدند، حرف پیروزی و رهایی، چشم انداز تابناک آینده را می زدند. فکر کرد، چه آینده ای؟ سرازیری گور؟ گونه ها را پر باد کرد. مرغ عشقی را در قفس، سمت راست کاغذ کشید. زیر لب غرزد: «گناه این فجایع به گردن کتابهاست.» فکرهای شیطانی را به زور جمله های ظاهرفریب چینه می کنند. دادگاه اعلام تنفس کرد. رفتند و جای نوشیدند. در استراحتگاه افسران، چهره ای آشنا دید؛ سروان سیاوش از رکن دو. آشنایی دوری داشتند؛ قد بلند، سالم، خوش آب و رنگ و زیرک. به اصطلاح فربه، همه چیز تمام بود. دم خطی سیاه و پر پشت فک او را زینت می داد. دهان کوچکش مثل تر بچه سرخ بود. تند رو به سرهنگ آمد، دست بزرگ معز را میان دست های کشیده و ظریف خود گرفت و تبسم کرد. بوی لطیف اود کلنی مرغوب از بنا گوش او به مشام سرهنگ رسید: «به به! تمام دوستان در دادرسی جمعند (دست سرهنگ را رها کرد) طلیمه پیروزی را مشاهده می کنید؟ (به نور اریب آفتاب چشمکی حواله کرد، تار عنکبوتی برق زد) خائنین همه رسوا شدند. صبر کنید شش ماه دیگر، (دست راست را بالا آورد) آشوبگران حذف می شوند، سرو صداها می خوابد. لعنتی نعمت بزرگی است، عقیده شما چیست؟»

مرد جرعه ای چای نوشید، از روده های خالی صدایی برخاست، شرمزده سر تکان داد: «جداً جالب است.» سروان ادامه داد: «سپهبد شخصاً قاطع عمل می کند. (سر را پیش آورد) افراد پایین تر نه، پنجشنبه صبح اینجا بودند، زیارتشان نکردید؟»

سرهنگ جوابی نداد، مایل نبود سروان سیاوش بفهمد از تازه واردین است. مرد جوان از هر دری حرف می زد تا سرانجام سخن را به موضوع محبوب سرهنگ کشاند. مرد جوان بشکنی زد، ابروها را بالا برد: «سر در نمی آورم، اصلاً چرا به جای مرغ و خروس، بوقلمون پرورش نمی دهید؟ در یک مهمانی می گفتم، همه تصدیق کردند، گوش کنید! دوره مرغ و خروس گذشته. حالا زمان بوقلمون است.

سرهنگ به نجوا پرسید. «پس تکلیف تخم چه می شود؟»

سروان تبسمی کرد: «تخم؟ چیزی نمی شود، سر جایش هست (مطلبی به پادش آمد) راستی چرا شب های جمعه شما خانه به کیش نمی آید؟ محفل آنسی داریم، دست خانم را بگیرد و بیاید، عمر آدم هزار سال نیست، شما می دانید من مرد کارم، در شبانه روز بیشتر از چهار بیاعت نمی خوابم، دیل کارنگی، مفکر بزرگ آمریکایی می گوید: رمز موفقیت تلاش و پشتکار است، اما شخص به تفریح هم نیاز دارد.» باز چشمکی زد. چای خود را برداشت و رفت.

ساعتی بعد، سرهنگ معزّ او را همدوش دادستان دید. آهسته حرف می‌زدند، از پله پایین می‌آمدند.

نزدیک غروب سرهنگ خسته به خانه برگشت. سر چهارراه از جیب پیاده شد. به تصاویر دیواری گپیج و آشفته نگاه کرد، نقش پتوی چارخانه‌ای دیوار بین کفاشی و اطوشویی را می‌پوشاند. مثنی از پشت پتورا پاره کرده بود، مثل گریزی بیرون آمده بود. سرهنگ به مفهوم عمیق کاغذ دیواری فکر کرد؛ زحمتکشان حکومت پتورا با قیام ۲۸ مرداد جر داده بودند. از تصویر تخت آهنی و پتوی پاره مصدق خندید. نفس عمیقی کشید. در کوچه‌ها قدم زد. باد می‌آمد، باران ریزی سر و صورت او را تر کرد. سرهنگ به سرعت می‌رفت. وارد کوچه مسجد فخریه شد. دریچه‌ها یک‌به‌یک روشن می‌شدند. از درز آشپزخانه‌ها بوی غذا به کوچه نفوذ می‌کرد. سمت چپ کوچه، زنی می‌رفت و شال توری دستیافی بر شانه انداخته بود. سرهنگ معزّ همرس دکتر را به‌جا آورد، کوچک و خمیده بود، تندتند قدم برمی‌داشت. سرهنگ دست تکان داد، پیرزن ندید. توجهی به دور و بر نداشت. سخت غرق فکر بود.

مرد به خانه رسید. مقابل در ایستاد. دست روی کوبه گذاشت. صدای قدقد مرغ‌ها در قفس شنیده شد. از خانه بوی تاس کباب می‌آمد. نفس عمیقی کشید.

۵

سه شنبه، هشت شب، گماشته سفره را در اتاق پهن کرد. خانم بشقاب و قاشق آورد. (سرهنگ به‌عکس فریده، سفره را به میز ترجیح می‌داد.) شام قورمه‌سبزی داشتند. خانم برنج کشید و ظرف خورش را به سوی شوهر سرانند. مرد روی کوه‌ای از پللو، قاشق قاشق خورش ریخت، با نوک چنگال چند تکه گوشت بزرگ برداشت، یکی دولقمه فرو داد و چند جرعه آب نوشید. مثل خروس سر را لحظه‌ای بالا نگه داشت. سوسن و فریده هم‌پای او می‌خوردند. دختر با وسواس لوبیاقرمزهای خورش را برمی‌چید و گوشه بشقاب می‌گذاشت. سرهنگ معزّ اخم کرد: «این چه آدا اصولی است؟»

سوسن سر را پایین انداخت، از زیر ابرو، با خشم به او نگاه کرد: «خب خوشم نمی‌آید، لوبیاقرمز دوست ندارم.»

«از چی خوشت می‌آید؟ (چشم به روی او درآند) خورش بادمجان؟ نه نعوذ بالله. عدسی غذای گداهاست، مرغ بوی ضخم می‌دهد. (دستی به زانو کوبید) پس چی دوست داری؟» دخترک شانه بالا انداخت: «کالیاس و خیارشور.»

«اگر مریض نشدی؟ ما به سن تو از سنگ نرمتر، کلوخ را می‌خوریم و می‌گشیم، قد مرا بین چه بلند است تا به حال سه دندان کشیده‌ام (دهان را باز کرد، ردیف نامنظم دندان‌های بالا و

پایین را، پوشیده ذرات سبزی نشان داد) شیر بخور! شیر.»

فریده اخمی کرد: «سر غذا؟ تو مگر اسبی؟»

«پس چی خانم؟ لوسی این دختر تقصیر هیچ کس نیست مگر تو.»

فریده لب غنچه کرد: «کی گفته سوسن لوس است؟»

صدای زنگ در شنیده شد. سرهنگ برخاست و در اتاق را باز کرد. گماشته کنج سرسرا نشسته بود، در بشقاب روی غذا می خورد. سر او داد زد: «مگر کری؟ برو باز کن.»

مصدر دويد، روی پله سکندری خورد. رفت و برگشت و گفت: «دکتر گنجی و خانمش.» سرهنگ با شک نگاه کرد. «این وقت شب؟ یعنی چه؟ خب بگو بیایند تو.»

فریده رفت به پذیرایی و جارپنچ شاخه را روشن کرد. سرد بود، والور را بُرد به آنجا. دکتر و همسرش تو آمدند. فریده پالتوی پیرزن را گرفت، روی جالباسی انداخت. سرهنگ در اتاق نشیمن را بست. سر سفره نشست. شام را به سرعت تمام کرد. برخاست برابر آینه رفت و دستی به لب های چرب کشید. از چهره و اندام خود حس رضایتی کرد. زیر لب غرید: «این چه وقت جایی رفتن است؟ پیرها خرفت می شوند.»

کت و شلوار پوشید. سوسن به اعتراض گفت: «می دانی که من درس دارم.»

«خب، بشین بخوان.»

از اتاق بیرون رفت. مصدر جای می برد. سرهنگ معز قبل از او وارد شد. با مهمانان دست داد. دکتر افسرده بود. (در گذشته شوخی می کرد، با صدای بلند می خندید.) سرهنگ نشست، پا روی پا انداخت: «چه عجب یادی از ما کردید.»

«والله دلتنگ بودیم (به پیرزن نگاه کرد) خانم غمش گرفته، گفتیم بیاییم اینجا از بیانات شما و فریده خانم استفاده کنیم.»

سرهنگ گردن را راست گرفت، چشم هایش از غرور درخشید. «زندگی را سخت نگیرید (دست زیر چانه گذاشت. انگشت سبابه را حایل شقیقه کرد، به نظر او این حالت به چهره تشخیص می داد. لب های او هنوز چرب بود.) چرا می گویند آدم؟ خوب توجه کنید «آ» و «دم» یعنی عمر دم است.»

دکتر به تصدیق سر تکان داد: «خانم بنده رنجور است. بگو مگوی می داشتیم، طاقش طاق شد، گفتیم بیایم اینجا.»

پیرزن شال پشمی را دور گردن و شانه پیچید، دندان های او نرم به هم می خورد: «چیز مهمی نبود. همه اختلاف دارند، شاید صبر من کم شده. آدم دلش می گیرد. غروب پاییز غم دارد. وقتی جوان بودیم، منوچهر را برمی داشتیم، می رفتیم گردش. (کنج لب های او تکان خورد. گردن لاغر ورم کرد) سینما مایاک، کنتینانتال، گارسون ها ما را می شناختند، دکتر درآمد خوبی داشت.

دسته ارکستر آهنگ می‌زد. از مهاجرین لهستان بودند. خواننده زنی داشتند، مثل پنجه آفتاب. چشم سبز، موطلائی، اینقدر با حالت می‌خواند.»

دکتر تبسمی کرد: «از شما قشنگتر نبود.»

پیرزن سرخ شد: «با این حکومت نظامی شهر شده مثل قبرستان.»

سرهنگ صدا را کلفت کرد: «یعنی چه خانم؟ حرف شورشی‌ها را می‌زنید؟ لازم است.

نظمیه نباشد هرج و مرج می‌شود، گرگ شب از لانه درمی‌آید.»

همه چند لحظه سکوت کردند. فریده گفت: «هوا عجب سرد شده.»

والور را نزدیک خانم دکتر گذاشت. پیرزن سرفه کرد: «زحمت نکشید، بنی وقت مزاحم

شدیم. حدس می‌زنم شام می‌خورید، باعث شرمندگی است. گنجی اصرار کرد. (از شوهر

پرسید.) نمی‌رویم؟»

فریده لبخند زد: «اختیار دارید، این چه حرفی است. دکتر یکرنگی کردند.»

بانوی پیر نیمخیز شد: «پس با اجازه رفع زحمت می‌کنیم.»

برخاست، پی پالتو گشت. فریده گفت: «صبر کنید الان می‌آورم.»

خانم دکتر گیج و بی‌حالت تبسم کرد: «عجب حواسی دارم. زحمت نباشد؟»

فریده پالتو را آورد. بر دوش پیرزن انداخت: «فکر می‌کنم مریضید، سرما خورده‌اید؟»

خانم پیر سرفه کرد، دست برابر دهان گرفت، بوی بخاری دستی سینه‌اش را به خارخار

می‌انداخت. «دیروز بعد از حمام، با موی تر رخت در حیاط پهن کردم.»

دکتر با سرهنگ دست داد: «به امید دیدار.» به دور و بر نگاه کرد، حرفی انگار نوک

زبان‌ش بود، آن را فرو خورد و رفتند. بوی قورمه سبزی هنوز در راهرو پیچیده بود.

فریده با تردید گفت: «شام تشریف داشته باشید.»

«مرحمت زیاد.»

دست زیر بازوی هم، از پله پایین رفتند، در تاریکی گم شدند، گماشته در را گشود. مرغ‌ها

در لانه قدقدی کردند.

سرهنگ معز کنج لب‌ها را پایین آورد: «چه رفتار عجیبی!»

دو هفته از شروع کار تازه سرهنگ معز می‌گذشت. هوا سرد می‌شد و ابرهای تیره‌بی باران،

آسمان را سراسر می‌پوشاند. در اتاق بسته بوی نفت پیچیده بود.

سرهنگ معز لمیده در راحتی، مجله‌ی شکار را با شوق ورق می‌زد، به تصویر ببر بنگال،

قراول سیرالئون با پروبال آبی، گوزن هیمالیا، با دقت خیره می‌شد. مجله را بست و روی تخت

پرت کرد. به موقعیت تازه خو گرفته بود. احکام دادگاه سخت بود؛ اعدام و حبس های طولانی. سرهنگ به تصمیم گیری احتیاج نداشت. حکم مشخص بود، از بالا تعیین می کردند. فریده بین اتاق و مطبخ می آمد و می رفت. در را پشت سر باز می گذاشت و سرهنگ غرغر کنان می بست. صدای فریده تا اتاق می آمد. داشت طرز پختن آش را یاد گماشته می داد. پا بر زمین می کوبید، از کوره درمی رفت و جیغ می کشید. سرهنگ به او یاد داده بود با فرودستان رفتاری خشن داشته باشد.

سوسن کنار درپچه، پشت میز کوچکی نشسته بود، مشق می نوشت. سر را خم کرد، نوک قلم درشت را در دوات سنگی فرو می برد، از فشارنی بر کاغذ ناله ای به گوش می رسید.

خانم آمد و بار دیگر در را نیمه بازرها کرد. نسیم سردی تو آمد، او دست تر را روی والور گرفت. قطره های آب، بر فلز داغ می چکید، جز جز به راه می انداخت. بر گلوی او لکه ای سرخ افتاده بود: «صد دفعه باید بگویم، مغز خور خورده، یاد نمی گیرد. خانم سرگرد افخم قاعده خوبی داشت، با چوب اینها را می زد. می گفت عادت دارند. من که نمی توانم.»

صدای زنگ بلند شد، گماشته لخم کشان رفت. در چله جوانی مثل پیرمردی خسته بود. شانه ها برآمده، گردن خمیده و باریک، با نگاهی غریب از کنار قفس می گذشت. سرهنگ درپچه را گشود و فریاد زد: «احمق تند برو! (بست، به فریده رو کرد) گوساله مجسم»

در بازگشت، گماشته دوید. از سوی دکتر گنجی پیغامی آورده بود. با فریده کار داشتند. می خواستند فوراً خانم سرهنگ را ببینند. سرهنگ معز و خانم به هم نگاهی کردند، مرد پشت گوش را خاراند. «باز چه مرگشان شده؟ زیاد نمان زود بیا!»

فریده لباس عوض کرد. گرتی سفیدی، مثل بخار، بر سر انداخت و بیرون رفت. سرهنگ معز در راحتی فرو رفت. ابرو به هم کشید و مقاله ای از مجله شکار خواند. پیش از ظهر، فریده برگشت. روسری را دم در برداشت. چشم های او نگران بود. از پله بالا دوید، در را به شدت باز کرد. سرهنگ معز پرسید: «خبری شده؟ سکنه کرده (با پوزخند افزود) کل اگر طبیب بودی.»

فریده سر تکان داد: «حرف بیخودی زن، منوچهر دیروز دستگیر شده، در شمران.»

سرهنگ معز تکان خورد: «چرا، چه جرمی کرده؟»

خانم جوابی نداد. سرهنگ غرید: «سیاسی؟»

زن سر را پایین انداخت. سرهنگ معز پسر را اغلب در کوچه می دید، به مادرش رفته بود، ریز نقش و لاغر و محبوب، عینک بی دوره می زد، جوان جذبی و معقولی بود. چنین حماقت هایی به او نمی آمد. مرد راحتی ها را پوشید. راست نشست. با ضرب پاها منگوله ها پیش و پس می رفت.

«حالا کجاست؟»

«زندان لشکر زرهی»

سرهنگ سبیل را جوید، به گونه های پاک تراشیده دستی کشید، کنار پنجره رفت، باران می بارید.

۷

به شروع دادگاه نیم ساعتی مانده بود. سرهنگ در انتظار از پشت شیشه درختان کاج را تماشا می کرد. صبح بخاری فروخته بود. اتاق گرمای دلچسبی داشت.

بیرون باد می آمد، برگ های زرد از نوک شاخه ها پرواز می کردند. افسران دور بخاری حلقه زده بودند و با سرخوشی گفتگو می کردند. سرهنگ گوش می داد، همپای انفجار خنده آنها از دور تبسم می کرد. معتقد بود کسی در خوش ذوقی به پای افسران نمی رسد. بیحالت ترین خوشی ها برای او دلنشین بود. وقتی متک می گفتند، به قهقهه می خندید. با ستایش آنها را نگاه می کرد. حیف، بین هم رتبه ها چند دشمن از قدیم داشت. از بچگی پاکت ها را باز می کرد. پشت درها گوش می ایستاد. سال های اول خدمت، تلفنخانه را انتخاب کرد تا شریک حرف ها باشد. زیر زبان همه را می کشید. از زندگی خصوصی افسران و فرماندهان سر درمی آورد تا روزی به کارش بیاید. در دانشکده، زیرکی هایی کرده بود. مشهور به چاپلوسی بود. می گفتند گزارش می دهد. با ورود او ساکت می شدند. مسائل مهم را برای فرمانده می گفت. اگر محض خواسته ای همه متحد می شدند، او همچنان تکرر بود. عیبی در این کار نمی دید. افسری ضوابطی داشت، با ولنگاری جور نمی آمد. همکلاسی ها می گفتند خوش خدمتی های او به غرور آنها لطمه می زند. شانه ای بالا می انداخت. «نهد شاخ پرمیوه سر بر زمین».

تا پایان تحصیل سایه تردید روی سر معز ماند. سرهنگ از آن دسته کینه ای به دل داشت. آنها هم راحت ننشسته بودند، نقشه می چیدند.

در باز شد و ستوان سرخرو تو آمد. با شیطننت به دور و بر نگاه کرد. رو بروی سرهنگ رفت. پاشنه ها را به هم کوبید و بر شقیقه انگشت گذاشت، پاکت بزرگی به او داد.

نوک بینی و گونه های او سرخ بود. گرد اندام کوتاه و فربه او هاله ای از هوای سرد موج می زد. چشم های سرهنگ فراخ شد. پاکت را سبک سنگین کرد: «این از کجا آمده؟»

ستوان سر را خم کرد: «دانه مرغ است، قربان!»

سرهنگ معز برافروخت: «پیش تو چه می کند؟»

«به تدارکات سر زدم، افسرها بسیج شده بودند. دنبال شما می گشتند. گفتم اینجا بایست. بسته را دادند دست من، سفارش کردند مثل چشمش از آن مواظبت کن. تازه از هلند رسیده. اجازه دارم پیرسم چه جور دانه ای است قربان؟»

سرهنگ معز دست روی پاکت گذاشت. چشم های او درخشید. جوابی نداد و آن را زیر پوشه های گوشه اتاق گذاشت. ستوان به او پشت کرد و سرخ از فشار خنده، به حلقه افسران پیوست. سرهنگی از توپخانه با او نجوا کرد. قذبلند و سیه چرده بود. بر بناگوش سمت چپ، جای سالک داشت. به رغم عادت افسرها، پشت خمیده راه می رفت. در زمان تحصیل، همکلاس سرهنگ معز بود. افسرها از ستوان خواستند گوش ها را بجنبانند. ناز کرد و گفت: «گرم است.»

سرهنگ توپخانه پرسید: «گرما چه ربطی به شقیقه دارد؟»

همه خندیدند. ستوان جواب داد: «مرغ به تخم مرغ ربط ندارد؟»

افسری عینکی گفت: «اینجا که مرغ نداریم.»

سرهنگ توپخانه پاکت را نشان داد: «پس می فرمایید دانه های هلندی مال ماست.»

ستوان سرخ چهره پرسید: «کسی می داند اول مرغ بود یا تخم مرغ؟»

عینکی بینی را خاراند: «پرو واضح است، تخم مرغ.»

«کار کی بوده؟ یوزیلنگ؟»

صدای خنده بلند شد. ستوان گوش ها را تکان داد. همه با حیرت نگاه می کردند. سرتیپ در را گشود. به جمع افسران خندان، با غضب نگاه کرد: «معرکه گرفته اید؟ اینجا تماشاخانه نیست. دادرسی ارتش است. زود بروید به دادگاه.»

سرها را پایین انداختند. جرقه های خنده در نگاهشان می درخشید. با چهره های جدی، تک تک بیرون رفتند.

سرهنگ معز خم شد و پاکت را برداشت. زیر بغل گذاشت و بعد از خروج سرتیپ، محتاط، به سرسرا رفت.

پشت در دادگاه، سرهنگ توپخانه و ستوان سرخ چهره نجوا می کردند. ستوان می خندید. سر را به نفی تکان می داد. بازوی او را می فشرد. با دیدن سرهنگ معز از هم جدا شدند. پا به تالار گذاشتند. سرهنگ به آنها پیوست. سر جاهای خود نشستند. سرهنگ به یادش آمد از شوق دانه ها کیف دستی را نیاورده است. در ازدحام پیش از رسمیت محکمه، دزدانه، بیرون رفت و وارد اتاق انتظار شد. کیف زیر صندلی بود. برداشت و تند برگشت. پس از ورود به تالار، ستوان را نزدیک میز خود دید. ابرو به هم کشید و هوس کرد یک پسرگردنی به او بزند. نوک سیل را جوید. ستوان سراسیمه دور شد. سرهنگ نشست. دست درون خیزه برد، پاکت سر جایش بود. نفس عمیقی کشید و سر را به پشتی تکیه داد. دادگاه رسمیت یافت. دادستان صدا را صاف کرد. جرعه ای آب نوشید. دست روی گردن گذاشت، رگ های برجسته و پوست آویخته را نوازش کرد. پَر تالار سکوت حاکم بود. خطابه را شروع کرد. شانه های صاف و لاغر در پیکتاش

نظامی مثل چوبرختی بی تحرک بود. پوست اطراف چانه و بینی در نور روز، آبی می‌زد. سرهنگ معز نگاه به جایگاه متهمین کرد.

چهره‌ها به هم شبیه بود. رنگپریده و لطمه خورده، سرها تراشیده و ریش‌ها بلند و تیغ. حلقه‌هایی کبود زیر چشم‌ها. یاد بیماران و بایی در بیمارستان لشکر افتاد. نزدیک به پایان جنگ، غرق بوی ادرار و تعریق. چند بار به دیدار عمویش رفته بود. درجه دار ارتش بود. اوایل بهار مُرد. بعدها به مریضخانه پا نگذاشت. درد و نکیت زندگی قابل دیدن نبود.

به پنجره نگاه کرد. یاد فریده افتاد. بر سپیداری برهنه، کلاغی نشسته بود و زیر نقل پنجه‌های او، شاخه بالا و پایین می‌رفت. برگشت و با کشتی بیهوده، باز به متهمین نگاه کرد. سال‌ها پیش، روزی سوسن را به باغ وحش برده بود. دسته‌ای عقاب در قفسی دیده بودند. سرفرو برده زیر بال‌ها، پنجه در چوب می‌فشردند. چشم‌ها جرقه بار و مهاجم.

دادستان فریاد می‌کشید. پا بر زمین می‌کوبید. ناگهان سکوت کرد. دستمالی از جیب درآورد. فین کرد و گریه کنان، برابر تصویر فرق از وسط گشوده‌ی شاه رفت. لحظه‌ای به عکس خیره شد. چشم بست و دست روی سینه گذاشت. ناگهان برگشت رو به جمعیت ایستاد، با رعشه و هیجان از خیانت و گمراهی و بی‌دینی نخست‌وزیر سابق، روباه مکارپیر، گفت. لیوانی آب آوردند، لاجرم سر کشید.

سرهنگ معز اندیشید، پس لاهه هم کلک بود. او انگلستان را با مکر و حيله فریب داد. شاه جوان، آمریکا، حتی روس‌های هفت خط هم گول این روباه را خوردند. از زیر پتوی کدایی همه را از دم می‌جنبانند. سر را به افسوس نکان داد. دست زیر چانه گذاشت و به چلچراغ خیره شد، دادستان نشست، عرق پیشانی را خشک کرد. بر کاشی کف تالار، اجسامی کوچک فرو می‌ریخت، در سکوت طنین می‌انداخت، صدای سنگ‌ریزه می‌داد. همه گوش‌ها را تیز کردند با چشم بی‌منشأ صدا می‌گشتند، متهمین زیر خنده زدند. فقهه تا ته تالار سرایت کرد. چهره‌ی رئیس دادگاه سرخ شد و چکش روی میز زد. گونه‌های آویخته لرزید، چشم دراند و فریاد کشید: «کیفرخواست را بخوانید.» دادستان برخاست دور خود گشت. دست به جیب برد و زیر میز خم شد. متن پایین مسکو افتاده بود. با نسیم می‌رفت و چرخ می‌زد. ستوان سرخ چهره دوید. کاغذها را برداشت و دوید، پای او به میزی گیر کرد. زیر گام‌های پرشتاب دادستان افتاد. ضربه‌ی چکمه راست خورد به گیجگاه او. گوش‌های برگشته سرخ بالا جهید. دادستان خم شد. بازوی ستوان را گرفت. تاب سنگینی عضلات پیچیده‌ی مرد جوان را نیاورد، روی سینه‌ی او افتاد. ریش ذره‌ها اوج گرفت، بی‌محابا می‌شريد و از مسکوپایین می‌افتاد. هر دانه فواره‌وار با اوج و فرود پیش می‌رفت. تا عاقبت، بر سری، شانه‌ای، پشت گردنی، زانو و دستی می‌نشست.

چشم‌ها دانه را تعقیب می‌کرد. بازو و دست حایل چهره می‌شد. در ردیف‌های ته تالار، زن‌ها

مراقب آرایش خود بودند. جیب هایی کوتاه می کشیدند، با ترس و خنده به هم تکیه می دادند. ستوان سرخ چهره برخاست کمر دادستان را گرفت. او را به خود می فشرد، رو به میز خطابه می برد، دادستان میان حصار یازوان او، بال بال کنان، کلاه را از روی میز برداشت و بر سر گذاشت. اوراق کیفرخواست بار دیگر پایین افتاد. سرهنگ معز نشست و دکمه شلوار را باز کرد. پیراهن را بیرون آورد. زیر دانه ها گرفت. ریاست دادگاه با خشم رو به او رفت، خم شد و آهسته گفت: «خیلی دیوئی!» با چهره ای جدی برگشت. بیهوده چکش به میز زد.

در باز شد و سرلشکر، کلت از کمر کشیده پا به تالار گذاشت. ستوان و دادستان را با هم گلاویز دید. از وحشت سوء قصد تیری رو به سقف رها کرد. افسران و تماشاچیان جیب زنان به سوی درهلی تالار دویدند. پا روی هم می گذاشتند. آرنج و مشت می زدند. سرهنگ معز جیب ها را از دانه لبریز کرد. بین جمعیت بیرون رفت، رو به باغ دوید، کنج دیوار، کنار منبع آب زیر آفتاب رنگ پریده نشست.

۸

فریده صبح جمعه اتاق مهمانخانه را گرم کرد. دکتر گنجی و همسرش برای دیدار با سرهنگ معز قراری گذاشته بودند. سرهنگ غرولندی کرده بود، سرانجام پذیرفته بود. نزدیک ساعت ده لباس نظامی پوشید، پوتین را برق انداخت و روغنی به موهای پر پشت زد. صبح زود حمام رفته بود. گونه ها گل انداخته، با سر و صدا؛ در به هم زدن، پا بر زمین کوبیدن، وارد پذیرایی شد. درون راحتی مخمل فیروزه ای، با ملبله طلایی، لمید و پها را روی هم انداخت. دلگیر از این ملاقات که لذت تعطیل را پس از هفته ای سختکوشی خدشه دار می کرد، موهای سیل را جوید. فکر کرد، به گوش زن ها متعلق فرو نمی رود. فریده کار دست او داده بود. سر ساعت وارد شدند. طبیب پیر وقت شناس بود. فریده به سرهنگ نزدیک شد و گفت: «جان سوسن اخم هایت را باز کن!»

سرهنگ معز برخاست و از پنجره نگاه کرد. زوج پیر بازو به بازو آهسته آمدند. خانم دکتر پالتویی گشاد به تن داشت. شالی بزرگ دور سر و شانه ها پیچیده بود. لب های کبود باریک، به دعا خواندن می جنبید. سرهنگ به یاد پرستوهای جا مانده از کوچ افتاد.

دور و بر را نگاه می کردند. انگار خانه تازگی داشت. سرهنگ نشست. چشم به در اتاق دوخت. وارد شدند. فریده به همسر دکتر جایی تعارف کرد. سرهنگ معز تیم خیز شد. بی اختیار دست را پیش بُرد، اما فوراً پس کشید و پشت کمر پنهان کرد. زوج پیر نزدیک در نشستند.

دکتر دست ها را به هم مالید: «چقدر هوا سرد شده، حال دختر خانم چطور است؟ مراقب باشید سرما نخورد (به او دیگر سوسن نمی گفت) لباس زیر کرکی از همه چیز بهتر است. برای

ضد عفونی، در آب جوش برگ بخور بریزید.»

سرهنگ ابروها را به هم کشید: «دختر ما سالم است.»

فریده سرخ شد: «دکتر حق دارند، هوای پاییز مودی است، سینه سوسن هم ضعیف است، باید مراقب باشیم.»

گماشته چای آورد. فریده سینی را گرفت و تعارف کرد. دکتر فنجانی برداشت: «حق با جناب سرهنگ است، نباید وسواس به خرج داد. بچه های عزیز دردانه بیشتر مریض می شوند.»

سرهنگ سبیل را جوید: «سوسن عزیز دردانه نیست.»

دکتر سر را پایین انداخت. در سکوت دندان های پیرزن نرم به هم می خورد. لب های او کبود و چهره مثل مرده رنگ پریده بود. دکتر نجوایی با زن کرد. سرهنگ معز برخاست و کنده های بخاری هیزمی را به هم زد. نشست و گفت: «با من کاری داشتید؟»

بانوی پیر بر ریشه های شال پشمی چنگ زد: «پرونده را بخوانید! متوجه کاری نکرده، تا به حال آزارش به یک مورچه هم نرسیده. به کار کسی کار نداشت. دائم سرش در کتاب بود. هرچه من و دکتر به او می گفتیم بیا غذا بخور! نصف شب شده، بیا بخواب! کار خودش را می کرد، قمار دروغ بود آقا، ما خود را باخته بودیم، با کفش نواز خانه بیرون می رفت، دمپایی به پا برمی گشت. می پرسیدیم: «کفش هایت کو؟» معلوم می شد بخشیده است.»

دکتر بازوی زن را فشرد. او سکوت کرد و به شعله ها خیره شد.

سرهنگ معز غرشی کرد: «همه خیانتکارها مردم را بهانه می کنند. گوش ما از این حرف ها پر است. حق نداشت ببخشد. با این کار می خواست بگوید دولت دلسوز اتباعش نیست؟ شما می گوید کتاب می خواند. چشم بنده روشن. کاش قمار می کرد. فقط ضرر مالی داشت. خواندن کتابهای ممنوع یک جرم امنیتی است. بنده نشنیده می گیرم، اما این حرف را جای دیگر نگوید جرم اوسنگین می شود.»

پیرزن دهان را گشود. زبان خشک شده جنبید، خورد به سقف دهان، صدا کرد: «کتاب ممنوع نمی خواند. تو را به جان خانم، این پسر را به ما برگردانید. پرونده را بخوانید! ببینید چه جرمی کرده؟ خُب، مملکت آزاد بود، همه می خواندند، می نوشتند. دولت می گوید جرم کرده؟ برایش زندان ببرند، حبس ابد ببرند، فقط جانش را نگیرند. (نفس عمیقی کشید. انگار که از دوش او باری سنگین را برداشتند. به فریده رو کرد) اصلاً چه عیبی دارد، هفته ای یکبار می رویم ملاقات، او را چند لحظه ای می بینیم، کیک می پزم می برم، غذای زندان بد است؟ عادت می کند، اگر اجازه داشتم شامی کباب می پردم، از بچگی دوست داشت.»

فریده پرسید: «برای یک کرفس بزرگ، چقدر نعنای و جعفری لازم است؟»

سرهنگ لگدی به میز زد: «ساکت، شلوغش نکن! خانم می گوید پرونده، انگار نخود

کشمش است (یاد پاکت دانه‌ها افتاد. از خشم رگ پیشانی اش ورم کرد). پرونده‌ها روی هم تلنبار شده، کی حوصله دارد بخواند. اصلاً خیالتان را راحت کنم. محکمه نظامی خانه خاله نیست (لب‌های پهن را غنچه کرد) یا زنگی زنگ یا رومی روم (دستی به شرابه‌های آویخته شانه کشید). کار ارتش شوخی ندارد. افسوس که در تربیت این پسر خیلی کوتاهی کرده‌اید. خشت اول چون نهد معمار کج - تا ثریا می‌رود دیوار کج.»

نیرو گرفت و مدتی حرف زد، از جمله‌های بزرگان گفت، و خاطرات کودکی و تربیت سخت پدر که فریده بارها شنیده بود و ضمن هر تکرار، سوزش معده پیدا می‌کرد، خود را مثل آورد و خواست زوج پیر از سلوک و نظم سوسن درس بگیرند. رو به زن کرد و دستور داد: «بگو معلمش به توجه گفت!»

فریده سرخ شد: «چیز مهمی نبود. از بچه تعریف می‌کرد.»
بانوی پیر لب گزید: «ما هم کوتاهی نکردیم. درس منوچهر خوب بود. در سال آخر، نوزده و نیم آورد. رشته مهندسی خواند (با عجز به شوهر نگاه کرد). دکتر یادت می‌آید؟ جایزه‌های او را روی طاقچه می‌گذاشتیم. سه عدد گلدان نقره، یک نشان افتخار، کلیات سعدی و پروین اعتصامی. سال سوم دبیرستان، نمایش او اول شد. روز مهرگان روی صحنه آمد. مردم چه دستی زدند.

سرهنگ معز داد زد: «بس کنید خانم! جوجه را آخر پاییز می‌شمرند. مرحبا به این مثل‌ها! بنده اول بهار صد و بیست تا جوجه داشتم (نگاه او تیره شد)، حالا چقدرش ماند؟ سی تا، یکی هم مریض است (نان برنجی گردی برداشت، ته حلق انداخت) امروز وفردا فاته.»
پیرمرد به شعله‌ها خیره شد: «بازی سیاست است. هر روز یک رنگی دارد. نفت هم بلایی شده، تا آخرین قطره‌ها را از لوله نکشند، دست بردار نیستند.»

سرهنگ معز سبیل چهارگوش را جنباند، روی شکم دست گذاشت، گودی ناف را ستجید: «بحث سیاسی موقوف! در جامعه، هر کس وظیفه‌ای دارد. شما دکترید باید به امراض مسریه فکر کنید. (ابرو به هم کشید و مصرع دوم شعری به یادش آمد) مهر آن را در دلش انداختند (پشت هم چهار بار خواند تا نگاه او برق زد و مصرع اول از ژرفای حافظه بیرون پرید) هر کسی را بهر کاری ساختند.»

پیرزن فکرهای خود را با صدای بلند گفت: «عمر ما گذشت و رفت. گاهی تا صبح بیدار می‌ماند. چراغ اتاقش می‌سوخت. می‌رفتم بالا چای می‌بردم. با وجود او دلم گرم بود. حالا آتشی نمی‌کنم. برای کی ییزم؟ دکتر اشتها ندارد. یک لقمه به زور می‌خورد، دست می‌کشد و می‌نشیند به سیگار کشیدن. جارو و گردگیری که هیچ، نای راه رفتن ندارم، یک بند انگشت خاک روی همه چیز نشسته. فایده آن همه کار چه بود؟ شیرینی عید، آجیل چارشنبه‌سوری، آتش پشت پا

(چیزی به یادش آمد) نذر کرده‌ام. تا خدا چه خواسته باشد.»

دست حائل صورت کرد. شانه‌های استخوانی زیر شال ضخیم تکان خورد. فریده نزدیک او رفت. بر بازویش دست گذاشت: «کار او روبه‌راه می‌شود. من دلم روشن است. همه چیز را پیش از موعد حس می‌کنم، سرهنگ خودش می‌داند. چند بار به او گفته‌ام، فردا فلان چیز می‌شود، شد.»

پیرزن سر را بلند کرد. چشم‌های او درخشید: «بگوئید به جان سوسن!»
فریده سر تکان داد: «شیرینی میل بفرمایید! دختریز است. ژیلادرست کرده، دُر دانه خاله رفعت. پس که مرادوست دارد، یک جعبه اینجا فرستاده.» سرهنگ معز خمیازه‌ای کشید و وعده میهمی داد.

دکتر نیمخیز شد. فهمید موقع رفتن است. باتوی پیرشال را دور سر پیچید: «خدا به شما عمر بدهد.»

دکتر کلاه و عصا را از جالباسی برداشت. بازو به بازو به در رفتند. اولین برف نرم می‌بارید. سرهنگ معز روی لانه مرغ‌ها چند کیسه گونی انداخت.

۹

سرهنگ معز روز بعد سری به دفتر سروان سیاوش زد. مرد جوان با دادستان کل و امرای ارتش روابط خوبی داشت. زرننگ و پخته بود و می‌شد از او نظر خواست.

پشت میز نشسته بود. با چهره‌ای گرفته، پرونده‌ای را زیر و رو می‌کرد. لب‌های کوچک گلگون زیر سبیل باریک، مثل غنچه بود. قطره‌های عرق بر جبین او نشسته بود و چهره شاداب، در نور چراغ، برق می‌زد. ابرو به هم کشید و دست سفید فرزند و شکیل را که ناخن‌هایی به شکل بادام داشت، بر سطح میز رها کرد. انگشتر تاج‌نشان، با هاله‌های سرخ درخشید: «در خدمتم.»
سرهنگ دست‌ها را به هم مالید. (از ماجرای دانه‌ها شرم‌منده بود) مشکل دکتر را با لکنت گفت: بعد از دزدگی افزود: «چاکر به مصداق وشاورهم فی الأمر، صلاح دیدم قبل از هر اقدامی با جنابعالی مشورت کنم.»

سروان چانه را روی دست گذاشت. به حباب چراغ خیره شد. کنج لب را جوید. دستی به موها کشید: «اگر من جای شما بودم، اصلاً در این قضیه وارد نمی‌شدم. مملکت قانون دارد. من نمی‌دانم این ملت کی می‌خواهد احترام به قانون را یاد بگیرد؟ توصیه قبول نمی‌کنند. موشکافی را نمی‌بینید؟ سریع و دقیق، پرونده‌ها سه روزه از دادگاه بدوی می‌رود برای تجدیدنظر. قضات عالی مقام حکم می‌دهند، روشن و قطعی. خودتان دست اندر کارید. تا به حال رأی غیرعادلاته

«داده اید؟»

سرهنگ معز مات نگاه کرد. بادش نمی آمد رأی داده باشد. فقط پای اوراق را، بعد از محاکمه، امضاء می کرد. سروان سیاوش ادامه داد: «آلمان ها را ببینید در کمتر از دهسال چه کردند! خود بریتانیا (پلک ها را به احترام بست) شصت درصد لندن مگر ویران نشد؟ حالا اثری از آن هست؟ چون تابع نظم و قانونند. سلسله مراتب دارند. اینجا مردم هی لای چرخ قانون چوب می گذارند، تنها شما نیستید، هر روز همین بساط است، دادگاه های ما مثل شاهین ترازو دقیق عمل می کنند. این کشتی شکسته باید درست بشود یا نه؟ (صدای او اوج گرفت، گونه ها گلگون و چشم ها تابناک و مغرور شد. هم صحبت خود را فراموش کرد. انگار برای فرماندهان حرف می زد. نگاه بی حالت سرهنگ معز را دید و بی درنگ شور او فروکش کرد) موقعیت شما در حال حاضر خوب است. امکان پیشرفت دارید. حیف است دخالت کنید، آن هم برای دکترپیری که گل گاوزبان به خورد دخترتان داده. این افکار پوسیده را ول کنید... حتماً آن پاکت منحوس را باید می بردید به دادگاه؟»

با صدای بلند قهقهه زد. سر را به پشتی تکیه داد، دست روی زانو کوبید، شرابه های سفید آویخته از سردوشی، با تکان های شانه لرزید. «عجب حکایتی است، حتماً دادگاه را با مرگدانی اشتباه گرفته بودید. مرغ های شما همدست خائنینند. همه را اعدام می کنیم، سوری می دهیم. یک ناهار حسابی برای لشکر زرهی (نوک زبان را روی لب ها کشید) زرشک پلوبا مرغ چطور است؟»

سرهنگ سر را پایین انداخت، برق خشمی در چشم های او درخشید. آهسته گفت: «پاکت را سرکار ستوان سوراخ کرده بود، قربان.» برخاست و بیرون رفت.

۱۰

سرهنگ معز عصر به خانه رسید. فریده پیش دوید و کلاه او را گرفت، از نتیجه کار پرسید، سرهنگ جوابی نداد. با اتم، لباس عوض کرد. روی تخت دراز کشید. فریده کلید چراغ را زد. سرهنگ معز پرخاش کرد: «کی گفت چراغ را روشن کنی؟ برو بیرون!» زن چراغ را خاموش کرد و لب تخت نشست. بوی نافذ عرق مرد به رغم عادت دیرین، زننده و سنگین بود: «نگفتی آخرش چه شد.»

سرهنگ نیمخیز شد: «دست از سرم بردار، خانم. (پنجه در موها فرو برد، از ته کشید و داد زد) توی کله ات مغز نداری؟ چند مرتبه بگویم قانون ارتش شوخی بردار نیست، یک روز برو پادگان صدا تا زن پیر بدتر از این دماغه، شب و روز پشت در نشسته اند. چون آتشپزی به تو یاد

داده، با دیگران فرق دارد؟»

فریده لب برچسید: «او یاد من داده؟ خودم بلد نبودم؟ وقتی که ده تا ده تا مہمن می آوردی، کی غذا می پخت؟ آشپز دربار؟ (برافروخته و خشمگین طول اتاق را رفت و برگشت) سرگرد افشین دوست خودت نمی گفت، سفره شاهانه؟»

سرهنگ به رو غلتید و دست روی سر گذاشت: «خسته ام، برو!»
فریده در را به هم زد و رفت. سرهنگ معز روی تخت نشست و قوز کرد. نوری کدر از پنجره می تابید. تمام اشیاء در مه شناور بودند.

حس حقارت می کرد، تمام فرضیه های غرور و قدرت خود را نقش بر آب می دید. نیروی او محدود به اطاعت محض بود. با آنکه از کودکی به انضباط و تسلیم، ترس از فرادستان و تحقیر زیردستان خو گرفته بود، باز تعارضی درونی ذهن او را آشفته می کرد. از دو سو کشیده می شد. زیر لب می گفت: «سربازی یعنی اطاعت، (سر تکان می داد و می خواند) به دو چیز گیرند مر مملکت را... یکی ماکیان (ضربه ای به پیشانی زد، غرق اندیشه شد، تا بلند گفت) یکی پرنیانی دگر زعفرانی — یکی زیر نام ملک بر نیسته — دگر آهن آبداده یمانی.» چهره پیرمرد پیش چشم هایش آمد. گنجی در این مملکت بیشتر از چهل سال طبیب بود. جان سوسن را از مرگ نجات داده بود. فریده تعریف می کرد، از بیماران مستمند حق المعاینه قبول نمی کند. حالا در آخر عمر، پسرش به سینه خاک می رفت و از دست یک سرهنگ هیچ کاری ساخته نبود. افسران جزء معز را ریشخند می کردند؛ دور بخاری جمع می شدند، به یاد کارهای او ریه می رفتند. سروان صورت لبویی حالا به جای ورزش گوش، یکریز، پروبال می زد. روزی از پشت در صدای قدقد او را شنید. نورفت و خواست بزند پس گردنش، اما منصرف شد، ترسید که او را به خائنین ببینند. ذهن دنبال چاره می گشت؛ ملاقاتی با دادستان کل، نطقی تکان دهنده در وصف خدمت های بی دریغ دکتر گنجی، دعوت دادستان، قضات و رئیس دادگاه به یک ناهار مفضل. در اوج بلندپروازی، تصمیم گرفت به حضور ملوکانه شرفیاب شود. چشم ها را مالید. خواست فریده را ببیند. با صدای زنگ از جا جست، لولای در ناله کرد. مرد پشت پنجره رفت. بابای پیر، باغبان خانواده پختیاری بود. خانه بزرگی داشتند. یک کلاه فرنگی سفید از سنگ مرمر و یشم، از پشت شاخه های سرو، آلاچیق های نسترن، خرمن پیچ امین الدوله مثل مروارید می درخشید. شب، چلچراغ های خانه تا دیر وقت روشن بود و طنین صحبت و خنده از دور شنیده می شد. بوی رقیق تریاک آمیخته با عطر گل ها، گاه با نسیم، در هوا پراکنده می شد. خویشانند دربار بودند.

سرهنگ معز ردای ابریشمی پوشید و بافته کمربند را روی آن محکم گره زد. بالای پلکان رفت، به ستون گچی تکیه داد و سر را چنان عقب برد که ذره های شوره طبله، موهای او را سفید کرد. پیرمرد شاربلی آویخته، مثل دراویش داشت، از پشت تارهای سیل خاکستری زرد شده از

دود سیگار و شاید تریاک، با صدای خشداری گفت: «آقا فرمودند برای خروس فکری بردارید (سرفه‌یی کرد و در چشم هایش مویرگ‌های سرخ پیدا شد) سرکارعلیه، خانم بزرگ، خوششان غلیظ شده، شب خواب ندارند. جسارتاً گفته‌ام، حجامت فایده دارد، به حرف نمی‌کنند. نزدیک صبح تا چشم به هم می‌گذارند خروس شما بیدار می‌شود، با هم مسابقه دارند (خندید و دست مقابل دهان گرفت. با اتبوه سبیل‌ها لزوم این واکنش مورد تردید بود) خروس سبزواری خوبی است. ما در ده چند تا داشتیم. حیف می‌شود، اما امر تقاست. بنده که خواب سنگینم، فرقی به حال ندارم.»

سرهنگ معز دستی به چانه کشید، رنگ او پرید. پره‌های بینی تکان می‌خورد، سینه حجیم بالا و پایین می‌رفت. به آسمان نگاه کرد، با صدای لرزانی گفت: «از قول من سلام برسانید به حضرت والا بگویند چشم، یک فکری برمی‌دارم.»

بابای پیر بیرون رفت. سرهنگ به اتاق برگشت و در را محکم به هم زد. کنار بخاری نشست، پاها را جمع کرد، سر روی زانو گذاشت.

۱۱

سراسر روز بعد سرهنگ معز افسرده و خشمگین بود، با افسران یک کلمه حرف نزد. لب‌خند به لب نیاورد. سروان سرخ چهره چند بار به اتاق آمد و رفت. سرهنگ به محض دیدن او صندلی را می‌گرداند و رو به پنجره می‌نشست. فکر کرد، در آخر کار به یاری سیاوش درسی به او بدهد. شامه سرهنگ معز بوی پیری از سروان سیاوش می‌شنید. غرایز او هرگز خطا نمی‌کرد. حتی ازدواج با فریده را مرهون این حس پیش بینی می‌دانست. بی‌اراده از جا برخاست. چون سایه‌ای بیرون رفت. پشت چند در بسته ایستاد و گوش کرد. از پلکان بالا رفت. ته راهروی دومین آشکوب، تالار امرای ارتش بود. اطراف میزی با روکش ماهوت قرمز، می‌نشستند. سرهنگ معز خبر داشت. حتی یکبار در غیبت آنها وارد اتاق شده بود و اوراق روی میز را، با هراس، واری کرده بود.

با سر پنجه پیش رفت. راهرو بالا کم رفت و آمد بود. نزدیک در رسید، خم شد و از جا کلیدی، به درون نگاهی کرد. تنفس او تند شد. روبروی سوراخ کوچک، خود سپهبد نشسته بود، صحبت می‌کرد. چشم‌های ریز و حیل‌گر او، زیر ابروهای پرپشت یگانه خورده، می‌درخشید. پیشانی پس‌نشسته، در نور روز برق می‌زد، قطره‌های ریز عرق را با دستمالی خشک کرد. چند ردیف نشان و ستاره بر سینه او تکان خورد. مقابل سپهبد، افسری جوان، پشت به در، نشسته بود. پس گردن گلگون و موهای براق او آشنا به نظر می‌رسید. سرهنگ معز گوش را به در چسباند.

سپهبد صدا را صاف کرد: «سروان سیاوش خدمات شما بسیار رضایت بخش است، دیروز افتخار شرفیابی داشتم، پیشرفت کار محاکمات، خدمت ذات اقدس ملوکانه عرض شد. ابراز تقدیر فرمودند. (به مصاحب خود نگاه کرد) فکر جوان شما این نظم تازه را در کل دادرسی برقرار کرده.»

سرهنگ صدای سروان سیاوش را شنید: «خاکپای بندگان اعلیحضرتم. سپهبد صدا را بلند کرد: «سروان، یک مطلب دیگر... مبنای کار شما برای انتخاب قضات چه بود؟ از هر اداره ورسته چند نفر را آورده اید؟ روی چه حسابی؟»

«قربان خودتان مسبقید که بنده مدتی در رکن دو خدمتگذار بودم. از همان زمان، نسبت به روحیات افراد ارتش آگاهی پیدا کردم، صفات مثبت و منفی آنها را شناختم. توجه بفرمایید! در شرایط خاص، اشخاص می توانند با جنبه های منفی سازنده تر باشند. مثلاً کندذهنی یک ارزش منفی است، اما در اینجا لازم است. (سپهبد سری تکان داد) این جنبه ها را از طریق برنامه ریزی باید هماهنگ کرد، تا مثل ماشین عمل کنند. ترکیب یک مجموعه، مدیریت می خواهد. بدون خودستایی بنده این موهبت را دارم.»

سپهبد به تارهای سیل دست کشید. چشم های ریز و سیاه در گودی حلقه برق زد: «رکن دو یادگار شاه فقید بود، در آن زمان خوب کار می کرد، ولی شرایط حاضر برای حفظ امنیت کشور، به یک سازمان مستقل و مخفی نیاز داریم.»

در راهرو دری باز شد. از قسمت بایگانی کارمندی بیرون آمد. سرهنگ معز راست شد و دستی به موها کشید، سینه را پیش داد با قدم هایی منظم به طرف پله ها رفت، در ظاهر و رفتارش متانتی بود که کارمند بایگانی او را از افسران رأس هرم پنداشت و با بیم و احترام سری فرود آورد، سرهنگ معز پایین رفت. بر لب تبسم مرموزی داشت.

۱۲

سرهنگ بعد از ظهر به خانه برگشت. چند لقمه ای غذا خورد. دایم به فکر خروس بود. رفت لب ایوان نشست، از دور نگاه به قفس می کرد. پرهای ارغوانی در نور می درخشید. تاج سرخ با شکوه بر سر خرمایی، راست ایستاده بود، خروس سینه سپر کرد. طول قفس را رفت و برگشت. آشنایی از رنگ ها، سبز سیر اردکی، بنفش پرتاووسی، شنگرفی و نارنجی، بر دُم و پشت او جاری بود.

سرهنگ کنار قفس رفت. موجی کشید و مشتی از دانه های هلندی را با دست خود به او داد. گماشته را صدا زد. پی میخ فروش فرستاد. نبش کوچه و خیابان، دکانی تاریک و کثیف

داشت، پر از قفس های تنگ، در هر قفس ده ها مرغ به هم چپیده بودند. همراه مصدر آمد. چارخانه وقد کوتاه، تنگ چشم و پهن سیما بود، چاقویی از جیب بیرون آورد. سرهنگ معز با نفرت پشت به او کرد و از پله ها بالا رفت. وارد اتاق شد، از پنجره نگاه کرد. او با گماشته صحبتی کرد. وارد قفس شد. پشت خمیده، رو به خروس رفت، بال او را گرفت. پرنده گریخت. بالا جهید، نوکی به گونه او زد، مرد دشنامی رکیک داد. از پشت حمله کرد و گردن او را گرفت. مشتی پر رنگارنگ در هوا پخش شد. سرهنگ طاقت نیاورد، رو به زیرزمینی متروک، پشت حیاط خلوت رفت. کنج دیوار شوره زده، چمباتمه نشست. گوش ها را گرفت، جیغ و داد خروس از دور شنیده می شد. لب زیرین را گاز گرفت. پس از دقایقی سخت، صدا قطع شد. سر روی زانو گذاشت. چشم ها را بست و خروس را پیش نظر آورد؛ زیر آفتاب پاییزی، دور باغچه راه می رفت و سینه را با غرور پیش می داد، غنغب لطیف قرمز تکان می خورد، اوایل بهار سال پیش از تخم سر در آورد. چاق و چله و قهوه ای بود. لب ظرف های آب و دانه، به جوجه های دیگر نوک می زد و تند می خورد. چند ماه بعد، به جای کرک های نرم، پرهای رنگین و زیبا روید. در چهار ماهگی مریض شد. سه روز کنار قفس افتاده بود، تند نفس می زد. سرهنگ روزی دو نوبت بالای سر او می رفت. قطره ای به حلقش می چکاند. آخر هفته بلند شد. لرزان و لق رو به آب رفت، نوک را در آن فرو برد، سپس سر زیبا را رو به آسمان گرفت، گلوی نازک بالا و پایین می رفت. جان گرفت و کم کم بزرگ شد. روی جعبه می پرید، با صدایی گرفته می خواند. سرهنگ معز می خندید. گردن مخملی را آرام نوازش می کرد. روزی اواسط تابستان، دید بال و پر بر زمین می کشد، باد به سینه می اندازد و دنبال مرغ ها می دود. بالغ شده بود، دورگه نمی خواند، صاف و خوش آهنگ صدا سر می داد. درشت و پر صلابت دور قفس می چرخید. یک سال و نه ماه تمام زیر آفتاب و باد و باران زندگی کرده بود، دانه خورده بود و خوانده بود. حالا چه از او مانده بود جز لاشه نیم گرمی افتاده کنج باغچه، با پر و بالی خون گرفته. مشت روی دیوار کوبید فحشی به اهل محل داد.

باید به هر قیمتی باغ کرج را به دست می آورد. شلوار را تکاند و خشمگین از زیرزمین بیرون رفت.

۱۳

سرهنگ و سوسن در خانه بودند، خورشید غروب می کرد. کیبوترهای همسایه، در آسمان نیلی دور می زدند. جرقه های نور، حواشی ظریف بال ها را قرمز می کرد. پاره های شعله و رابر از افق بالا می آمد. سرهنگ آرنج را روی چهارچوب درچه گذاشت: «سوسن بیا نگاه کن! کیبوتر هم قشنگ است، هر چند فایده ندارد، از گوشت و تخم مرغ خبری نیست.»

سوسن کنار پنجره آمد: «خوشگلتر است، مرغ فقط قُدُف و فضله دارد، از بوی تخم مرغ حالم

به هم می خورد.»

سرهنگ بلند خندید: «بی صفت، تو املت نمی خوری؟ مادرت کجاست؟ با من چرا قهر کرده؟»

«چون برایش خوب نبودید. حرف او را گوش نکردید.»

سرهنگ از دریاچه دور شد. چشم درآند و مشتی به سینه زد: «من خوب نبودم؟ پس به تو اینطور تلقین کرده؟ حقاً که بی چشم و روست (دست را پیش روی دختر تکان داد) پنج انگشتم را عسل کرده ام به دهن او گذاشته ام، اما این خانم چه کرده؟ با دشمنم دوست شده، مثل مار مرا گزیده.»

«خُب چرا مادرم را گرفتید؟ مرا به دنیا آوردید تا حس بدبختی کنم؟»

مرد ضربه ای بر پشت دست او زد: «خفه شو، دهن دریده!»

گونه های دختر سرخ شد. راست به چشم پدر نگاه کرد: «من دهن دریده نیستم.»

رو به در دید. سرهنگ بازوی او را گرفت: «وایسا ببینم، مادر هفت تا! فریده کجا رفته؟

چی از جان من می خواهد؟»

«خانه دکتر، پیرزن از صبح تا غروب گریه می کند. آدم دلش می گیرد. چرا هیچ کاری

نکردید؟»

سرهنگ بازوی دختر را رها کرد: «از کی تا به حال از گیل هم قاطبی میوه ها شده؟ به تو هم رسید؟ برو پدر بیامرز! از من و امثال من کاری ساخته نیست. هر که خبر بزه می خورد، پای لرزش هم می نشیند. پس برای همین قهر کرده؟»

دختر شانه ای بالا انداخت: «خودتان نمی دانستید؟»

«فکر نمی کردم آنقدر احمق باشد. شوهر حلال خود را به غریبه ها بفروشد.»

«فکر نکنید از آنها راضی است. می گفت: «چه پرتوقع!» دیروز از باغچه چند شاخه گل یخ

چیده بود برده بود برای زن دکتر. بعد معلوم شده به این بو حساسیت دارد.»

سرهنگ سری تکان داد: «پس خوب حقش را کف دستش گذاشتند، یک روز پشیمان

می شود. حرفی از آشتی نزد؟»

دختر پلک ها را بست، سایه مژه های بلند بر گونه های توپر صورتی اقتاد: «او را که

می شناسید، می دانید چقدر مغرور است.»

سرهنگ معز با قدم های محکم رفت و دریاچه را بست. نشست و تکیه به پشتی داد: «تو

غرور داری بچه جان! او یک زن حساسی است. سرد و گرم چشیده و عاقل. گولش زده اند؟ عیب

ندارد با پای خودش برمی گردد.»

سوسن با زبان صدایی از سقف دهان درآورد: «نع.»

سرهنگ به زانو دست کوفت: «به درک! طلاقش می‌دهم. من زن مطیع می‌خواهم. برود لای چنگ میمنت. (نیمخیز شد و فحشی داد.) اصلاً مگر من شاهم؟»
 سوسن بلند خندید: «شما اگر شاه بودید، مامان ملکه می‌شد؟»
 سرهنگ معزّ اخم کرد: «هیچ خنده دار نیست.»

دختر دست را روی دهان فشرد. اشک چشم هایش را پوشاند. سرهنگ به چراغ نگاه کرد: «پس کی می‌آید؟»

«با شما که شام نمی‌خورد.»

«گفتی پیرزن گریه می‌کند؟»

دخترک پا بر زمین زد: «چقدر بگویم؟ پله! دیروز بافتنی برده پیشش، «پیچ گیس» به او یاد نداده.»

سرهنگ سری تکان داد: «معاشرت با آنها هیچ فایده‌ای ندارد.»

دختر جوابی نداد. پشت میز کوتاه نشست. سرگرم نقاشی شد. تصویر یک اسب را از روی جزوه تعلیم نقاشی کشید، رنگ کرد. به پدر نشان داد. سرهنگ به کاغذ خیره شد. چشم‌های او درخشید: «خیلی پدرسوخته‌ای.» لبخند زد و با ستایش به چهره شاداب او نگاه کرد. سوسن ناخن انگشت کوچک را جوید: «دلش می‌سوزد.»

نگاه سرهنگ تیره شد: «کی دلش می‌سوزد؟»

«مادرم (حلقه زلف را از پیشانی کنار زد) برای دکتر و زنش.»

«کم کم فراموش می‌کند.»

زنگ خانه را زدند. صدای پاشنه‌های پولکی کفش فریده در فضای خانه پیچید. دخترک لب دریچه رفت: «اخم کرده، حالش بد است. از تو وزن و شوهر پیر خیلی رنجیده.»
 رو به در اتاق جست. بافه موها در هوا بالا و پایین رفت.

بعد از اختتام دادرسی، سرهنگ معزّ از تالار بیرون آمد. سروان سیاوش را دید. لب پله ایستاده بود. با دادستان حرف می‌زد. شست را در جیب جلیقه فرو برده بود، انگشت‌ها را تکان می‌داد. تکیه داده بر نرده‌ها، چانه را نوازش می‌کرد. انتهای سیبل نازک را کشید. سرهنگ معزّ دست روی سینه گذاشت. از دور سلامی به او داد. هاله نامرئی قدرت را گرد سر او می‌دید. این نیرو او را جذب می‌کرد، ضمناً می‌ترساند. سروان تبسمی کرد. ردیف دندان‌های ریز مرتب درخشید. سرهنگ معزّ سرخ شد. پلک‌ها را پایین انداخت. دلش تپیدن گرفت. سروان

شگفت زده رفتار او را نگاه کرد. شبیه دلداگان بود.

سرهنگ نفس تازه کرد. سر برافراشت و سینه را پیش داد. طول راهرو را با قدم هایی لرزان رفت. چند متهم را دست بسته به صف می آوردند. گروهیان نیلی جلو بود. شکم برآمده، چشم های بزرگ پوشیده مویرگ سرخ. با گروهیان ته صف گفتگو می کرد: «به من هفت پتو می دهند، برای هر نانخور یکی.»

همرتیه او جواب داد: «ته فرق نمی گذارند. به همه چهار تا می دهند.»

گروهیان نیلی برگشت و چشم غره ای رفت. «فرق می کند. حرف حساب همین است. من پنج تا بچه دارم با مادرشان می شود شش تا (انگشت ها را به ترتیب بر کف دست می گذاشت) با خودم هفتتا، چهار پتو بدهند قبول نمی کنم.»

گروهیان جوان ته صف خندید: «خب زیر هر پتو دو نفر.»

به محض دیدن سرهنگ لب فرو بستند. سلام نظامی دادند.

سرهنگ نگاهی به صف کرد. چهره ای آشنا دید. لاغر و رنگ پریده. ریزش و کوچک اندام. جز پوست و استخوانی از او نمانده بود. عینکش را برداشته بودند. طوقه هایی کبود زیر چشم داشت. پلک ها را به هم نزدیک می کرد. کسی می لنگید. منوچهر پسر دکتر بود. سرهنگ برابر اتاق انتظار لحظه ای ایستاد. لب گزید و گفت: «عوض شده، خیلی عوض شده.» وارد اتاق شد نشست. پشت هم سه استکان چای داغ و پُررنگ نوشید. چشم بست و چرتی زد و ساعتی بعد به دادگاه رفت.

دو بعد از ظهر بیرون آمد. خسته و گرفته بود، دست را بر کمر می فشرد، لنگان می رفت و فکر می کرد، کی تمام می شود؟ از بوی راهروها، چرک و عرق زندانی ها، کیفرخواست و مذاکعات یکنواخت و کلای تسخیری حالش به هم می خورد. دل او برای تدارکات تنگ شده بود. اوایل اسفند بود. پنج ماه در دادگاه، تف به این شانس! حرفی هم از پاداش و ترفیع نبود. رگ سرما ترکیده بود. زمین نفس می کشید. به یاد سبزه و دشت افتاد. او هم به نوعی زندانی و بیچاره بود. زیر لب، فحش رکیکی به سیاوش داد. سرنخ بازی دست او بود. پوزخند تلخی زد. سرتیپ قریب بدبخت؟ مترسک سر جالیز. پس گونی برنج را هنوز فراموش نکرده. در راه، یکی از افسران قاضی شعبه پنج سلامی به او داد: «سرهنگ خدا بد ندهد. چرا می لنگی؟ حال نداری؟»

سرهنگ معز جواب داد: «دل درد گرفته ام، گلاب به روی شما حال تهوع.»

«حال و احوال من هم از شما بهتر نیست. گاهی آرزوی مرگ می کنم. شب مگر خوابم می برد. تا صبح از این دنده به آن دنده می شوم. به حیاط می روم. دور باغچه قدم می زنم. این چه ارتشی است واقعاً؟ روز اول آمدیم با هزار امید، خواستیم به وطن خدمت کنیم.» روی زمین تف انداخت.

سرهنگ معز روی بینی انگشت گذاشت: «یواش جناب سرهنگ، دور و بر پر از جاسوس است.»

«ای به اسفل السافلین. (دست زیر چانه گذاشت) رسیده به اینجا. الآن چهارتا حکم اعدام داشتیم. گوسفند که نیستند، آقا. یک مشت جوانند، با فکر و تحصیل کرده. اینها کس و کار ندارند؟ زن و بچه و مادر پدر ندارند؟ پشت پادگان را دیده‌ای؟ بیچاره مادرها!»

سرهنگ معز نجوا کرد: «کار داستان می‌دهند.»

«بالا تر از سیاهی رنگی نیست، سرهنگ! فووش می‌کشند، زندگی سگ بهتر از ماست. (کاغذی از جیب درآورد، با دست لرزان به او داد) این نتیجه یک روز است.»

سرهنگ صورت اسم‌ها را خواند، ناگهان دلش فرو ریخت. به تقلید همصحبیت خود، قی بر زمین انداخت و ضربه‌ای به پشت دست زد: «کار منوچهر تمام شد. لعنت به وفای زمانه. (سر را در گریبان فرو برد.) گرگ اجل یکایک از این گله می‌برد.»

«او را می‌شناختید؟»

«پدرش رفیق من است. از اطبای حاذق. جان دخترم را نجات داد. (احساساتی شد، اشک در چشم هایش حلقه زد) چه جوان پاک و عفیفی، دست به ورق نمی‌زد.»

سرفروید آورد و بیرون رفت. جیب‌ها را پی دستمال گشت، پیدا نکرد. آستین را به بینی کشید. به خانه رسید. ته کوجه را نگاه کرد. پرده‌های زرد کشیده بود. چانه را خاراتند، زیر لب گفت: «بازی سیاست است. هر روز یک رنگی دارد. نفت هم بلایی شده.»

نوک چکمه را به در زد. در را باز کردند. وارد شد و کنار قفس مرغ‌ها چمباتمه زد. درگیر دلهره بود و پرت و پلا می‌گفت. فکر می‌کرد از خستگی است. تصمیم گرفت ورزش کند. شب‌ها زودتر بخوابد. بیشتر غذا بخورد. تکیه کلام پدر را به یاد آورد: عقل سالم در بدن سالم.

سروان سیاوش می‌گفت، جمعه‌ها سحر می‌روند کوه، در بند و پس قلعه، در هوای پاک، تجدید قوا می‌کنند، کله پاچه می‌خورند. تصمیم گرفت با آنها قرار بگذارد. یاد قهر فریده افتاد. ابرو به هم کشید و محض تسلّا فکر کرد، زن‌ها مثل آسمان بهاری، تغییر حالت می‌دهند. یک لحظه ابرو باران، بعدش آفتاب درخشان.

صبح جمعه، سرهنگ معز تا ساعت هشت خوابید، برخاست و صبحانه خورد. زرده‌های تخم مرغ را با شیر و قهوه به هم زد. معجونی درست کرد و نوشید. به حیاط رفت و بیل را برداشت. خاک باغچه را زیر و رو کرد. آفتاب اواخر اسفند بین پاره‌های ابر می‌درخشید. ژاکت را بیرون

آورد، آستین پیراهن کهنه را تا زرد، جای چند دکمه خالی بود. چهره عرق کرده را رو به آسمان می‌گرفت، می‌خواند: «با تو وفا کردم تا به تنم جان بود- عشق و وفاداری با تو ندارد سود.» از کنج چشم، هوای پنجره را داشت. باغچه را محض نشای بنفشه آماده می‌کرد. کار جسمانی برای تسلا روح مفید بود. سایه فزیده را پشت پرده دید. با نگاه او زن رفت و رنگ سبز پیراهنش در تیرگی اتاق گم شد. تقه‌ای به در خورد. گوش‌ها را تیز کرد. بیل را زمین گذاشت و تند رفت و در را گشود. یکنه خورد و پس کشید. دکتر گنجی بود. توده موهای سفید، درهم و شانه نخورده، سر پای و شلوار کهنه‌ای به پا داشت. نگاه به سرهنگ کرد و پلک‌ها را پایین انداخت: «اجازه هست؟»

هر دو از لباس‌های خود کمی خجل بودند. سرهنگ معز خاک پیراهن را با دست تکاند: «بله، بفرمایید.»

طیب پسر وارد شد. به دور و بر نگاه کرد. چند مرغ چاق همصدا قُذُقْد کردند. سرهنگ معز زورکی تبسمی کرد: «بالا بفرمایید.»

«باعث زحمت نمی‌شوم. یک عرض مختصری بود. فکر کردم فایده دارد.»

سرهنگ معز رو به ایوان رفت: «پس بفرمایید همین جا.»

دکتر دست را به نرده گرفت، از پله‌ها بالا رفت. تلوتلو می‌خورد. دست روی پیشانی گذاشت: «مدتی است سرگیجه دارم.» نشست و با چشم‌هایی رنجور و تار، به هره‌های ایوان، باغچه بیل خورده و درخت کاج نگاه کرد. بر شاخه سبز، کلاغی فروز آمد و قارزد. دست‌ها را روی میز فلزی گذاشت: «سرهنگ جلوتر بیایید.» سرهنگ معز صندلی را پیش کشید و سر را رو به او خم کرد. «بنده دیشب مطلب مهمی کشف کردم. باور کنید سرهنگ برگ برنده است. شاه‌رگ این مرد دست ماست. با هر کس باید مثل خودش رفتار کرد.»

سرهنگ گوش‌ها را تیز کرد: «از کسی آتو دارید؟»

دکتر دست‌ها را به هم مالید: «آقرین، جناب سرهنگ، از مهمترین مهره‌ها، سروان سیاوش. پشت صحنه کار می‌کند. از ظاهرش پیدا نیست. شنیده‌ام جوان است.»

سرهنگ معز بادی به غیبت انداخت. برابر دکتر درمانده و بی‌خبر، حالت برتری گرفت و پلک‌ها را پایین آورد: «بله جوانک جعلقی است، خُب اصل مطلب را بگویند.»

«من و خانم برای منوچهر به دری می‌زدیم، در همین گیرودار با شخص معتمدی آشنا شدیم. عضو حزب توده بوده، زمان مصدق جدا شده، حالا خانه‌نشین است. کاری به سیاست ندارد. شب گذشته خانه او بودیم، ذکر خاطره می‌کرد. صحبت به ماجرای سوء قصد کشید.»

سرهنگ معز نیم‌خیز شد: «کدام سوء قصد؟»

دکتر آب دهان فرو داد، چشم‌های او تیره شد. با زحمت و اکراه گفت: «سوء قصد به جان

شاهنشاه در دانشگاه تهران.

سرهنگ معز سر تکان داد، چشم های او دود وزد: «گوشم با شماست، می فرمودید.»
«از بعضی اسرار پرده برداشت. گفت حزب توده و رزم آرا ترتیب کار را داده بودند. سران حزب که حالا در رفته اند قصد کودتا داشتند. به تمام پادگان ها آماده باش داده بودند. افسر جوانی رابط رئیس الوزرا و حزب بوده «عضورکن دو» کارت خبرنگاری ضارب را او تهیه کرده.»

سرهنگ معز از جا جست. مثنی به پیشانی کوفت: «سروان سیاوش! باور کنید حدس می زدم. بنده از دور بومی کشم. چه غریزه ای قدرت خدا! از روز اول به سیاوش شکم برده بود. حس می کردم زیر کاسه نیم کاسه ای است. عجب عنصر خطرناکی (واژه عنصر را بارها از داستان شنیده بود. بازوی دکتر را گرفت) حالا واقعاً مطمئنید؟»

دکتر دستمالی از جیب بیرون آورد، عرق چهره را خشک کرد: «خب از خودش پرسید، چند فایده دارد، اگر صحیح باشد جا می زند. هرچه شما بخواهید برایتان می کند. اگر درست نباشد از انتشار شایعه می ترسد.»

سرهنگ معز تارهای سیل را جوید: «حرف متینی است، دکتر. فردا او را می بینم.»
پیرمرد تبسمی کرد: «پس ماجرا تمام است. (با زحمت از جا برخاست) می روم خانه به خانم زودتر بگویم. (دست به پستی صندلی گرفت، نفس عمیقی کشید) از خوشحالی پر درمی آورد. در این سه ماهه، سرهنگ، به قدر بیست سال پیر شده. همیشه گفته ام هیچ مشکلی بدون راه حل نیست. باور نمی کند.» با سرهنگ دست داد: «پس شما هم به آینده خوشبینید؟»
سرهنگ معز پشت سر دکتر رفت: «حاصله داشته باشید.»

پیرمرد از خانه خارج شد. سرهنگ برگشت و درون راحتی لمید، خورشید گرمتر می تابید. فکر کرد عجب اتفاقی. اقبال به او روی آورده بود. می توانست حسایی بارش را ببندد. به یاد منوچهر افتاد. خب چه می شود کرد. حکم قطعاً ابرام شده بود. باغ کرج را پیش چشم آورد. سروان سیاوش در مشت او بود. مثلی به یادش آمد: گهی زین به پشت و گهی پشت به زین. دست ها را به هم مالید و لبخند مرموزی زد. چشم به باغچه دوخت. بوی بهار می آمد.

سرهنگ معز رفت و برای آخرین بار به یکایک اتاق ها، حیاط و انبارنگاهی انداخت. خانه خالی و شسته رفته، مثل کف دست بود. صدای پا زیر سقف می پیچید. در گوشه ای از انبار، دسته ای مجله کهنه، یک بشکه سوراخ نفت و چند بشقاب شکسته زیر گرد و خاک مانده بود.

نقش‌های بشقاب او را به یاد گذشته انداخت. جزو چهارفریده بود. اوایل ازدواج پای سفره محقر می‌نشتند. زن جوان و زیبا شوخی کنان می‌گفت: «آفتابه لگن هفت دست، شام و نهار هیچی.» به فقهه می‌خندید. چندان که سست می‌شد و سر بر شانه شوهر می‌گذاشت. یادآوری گذشته مرد را متأثر کرد.

قهر هنوز ادامه داشت. فریده با او حرف نمی‌زد. به محض دیدن سرهنگ، خود را پنهان می‌کرد و اگر تصادفاً چشمش به او می‌افتاد، ابرو به هم می‌کشید. خیلی عوض شده بود. سرهنگ می‌ترسید از او طلاق بگیرد، روزی به شوخی گفته بود، حالا داشت جدی می‌شد.

کامیونی پراثاث مقابل خانه بود. پشت یک سواری آبی، براق و نو، به کشیدگی کشتی، رنگ فیروزه، وقتی که ماشین را می‌خرید، آرزو داشت این تشبیه را به فریده بگوید. سوسن و خانم عقب نشسته بودند. سرهنگ در ماشین را با احتیاط گشود و کنار راننده نشست. سواری به راه افتاد. سرهنگ معزّ وقت دور زدن شیشه را کمی پایین کشید، نگاه به خانهٔ دکتر کرد. شیشه‌ها غبار گرفته بود، پرده‌های زرد کشیده. فکر کرد در آن تاریکی، به چه انتظاری نشسته‌اند. از کوچه بالا رفتند. کامیون پی آنها آمد. امیریه خلوت بود. سرهنگ معزّ سر را از ماشین بیرون آورد. به جعبهٔ سیمی مرغ و خروس‌ها، روی کامیون، نگاه کرد. با حرکت ماشین تکان می‌خورد و مرغ‌ها روی هم می‌ریختند. با چند طناب جعبه را از چهارسو بسته بودند. سر را به پشتی تکیه داد. تودوزی سواری مخمل قهوه‌ای بود. سرهنگ می‌خواست بداند فریده می‌پسندد. رو به شمال رفتند و از برابر میدان جلالیه گذشتند. روی چمن چند اسب‌سوار می‌تاختند. فکر خرید اسب به سرش افتاد. باید سفارش می‌داد از ترکمن صحرا سه تا اسب اصیل بفرستند، تازگی هرچه را می‌دید می‌خواست. چند روز پیش ضمن خرید تخت‌خواب با صاحب مغازه اختلاف پیدا کرده بود. مبلی را شکسته بود و گفته بود دکان او را تا آخر ماه می‌خرد.

وارد جادهٔ کرج شدند. در آفتاب درخشان، شبنم کشتزارها برق می‌زد. نسیم نرمی پر شقایق‌ها را می‌برد و افشان می‌کرد. زمین نفس می‌کشید. خاک گرم ساقه‌های علف‌ها را دسته‌دسته بیرون می‌داد. بر سیم تلگراف، سبزه‌قیایی نشسته بود، با حرکتی گهواره‌ای در باد تکان می‌خورد. گوسفندها اطراف جاده آرام می‌چریدند. سگ‌های بی‌گوش و دم، در آفتاب لیده بودند. پسر بچه‌های چوپان بزه‌های بی‌قرار را از جاده رم می‌دادند. بزه‌های تازه‌زا، با دست و پای نازک لرزان، دنبال میش‌ها بودند.

سرهنگ معزّ برگشت و دزدانه، نگاه به خانم کرد. چهرهٔ فریده، شکفته و گلگون بود، باد تاب موها را نرم می‌گشود، لبخند می‌زد. سر را نزدیک آورد و عطر ملایم گُتی شامهٔ سرهنگ را نوازش داد. آهسته گفت: «لطفاً شیشه را بالا بکشید.»

